۵۲۸

خانهٔ
شورای
لامی

۹۵۵

بازرسی شد

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان زمست.
مؤلف:
جلد (۹۵۵) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب: ۲۹۶۷۰

۲۰۲۱

خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۵۵

۹۵۵

بازرسی شد

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان زمست.
مؤلف:
جلد (۹۵۵) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب: ۲۹۶۷۰

۲۰۲۱

خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۵۵

خطی
خطی

دیوان نور علیشاه

[illegible]

خطی

خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها پیوسته ازین سلسله زنجیر بیانها
روز ازل از بهر نثار قدم تو مخزون شده در مخزن دل گنج روانها
آندم که نبود از غم و شادی اثری بود جام غم تو ساغر سرور جانها
از راست روان تیر غمت خواست نشانها خم گشت ازین بار گران پشت کمانها
با آنکه ترا نیست عیان تیر کمانی پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
گشتم چو الف دار ز اغیار جریده دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر ای دوست ندیدم
جز نور علی منظر حسنت عیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از موی شما مشعل خور مشتعل هر صبح از روی شما
گر شمار انیست یاری سوی جان روی جان روی دلهاست از جان روز و شب سوی شما
آتش کان شعله در گردید در طور کلیم آتش بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه راز نار کرد و خرقه در آتش سبوخت هر که دید از زلف و خط و خال هندوی شما
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون نافه تا بافته از تار گیسوی شما
گر خریداران خراج عالمی آرند پیش کی بدین سودا فروشم تاری از موی شما
جز با بروی شمایم نیست روز آفرین ... جلوه گر نور علی در طاق ابروی شما

خوش در آمد ز در ای ساقی مهوش ما را
ساغری داد از آن باده بیغش ما را
آتشی ناکه از آن باده بتن شعله کشید خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را
گر به تشویش دل زلف آشفته او کرد مشوش ما را
خانه پر نقش و نگار از چه کنی ای عارف سینه از نقش و نگار لبت منقش ما را
مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان که ز گفتار خوش دل شده سرخوش ما را

بحر بی انتهاست سید ما
گوهر بی بهاست سید ما
زده پا بر بساط کبر و ریا مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک تن بگرفت شاه هر دو سراست سید ما
گشته در هر دو کون بیگانه با خدا آشناست سید ما
سالکان مسلک حق را بخدا رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بستر غم را درد و درد ما دواست سید ما

عاشقان بلاکش خود را کشد و خون بهاست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست ساقی اصفیاست سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل نور ارض و سماست سید ما
باده پیما بمصطب توحید از شراب تهاست سید ما

همچو نور علی بیاد ببین
نقطهٔ تحت باست سید ما

نه تنها خال هندوش نماید کفر و دین ما را بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکین از جیب فرعونی برآرند ار جهانی بر کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تا بر چرا بر صدر بی تابی نماید مکین ما را
نگین داری نداریم ارچه در روی زمین جائی لبی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان از کنج میخانه بسوی خلد ما زاهد که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را
تو می سوزی دل ما را از آن ترسم که گاهی جهد برق جهان سوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل مکیر د این چنین منزل
که کردی نقش نگین زایل تا بید بعین ما را

بیا ساقی بیار انجام می را زلالی بخش در د آشام می را
زمان گل بگلشن تا که باقیست منه از کف زمانی جام می را
جز غلغل مینا که آرد می کشان پیغام می را
مهان مصطب عشق بکف جام می را

که پیش لعل میگونش نشاید برد هرگز نام می را
بریزد چون بکامش ساغر می ز کامش تازه سازد کام می را
بحر نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گر دست رسی نبود بر دامن گلشنها از خون مژه ما را گلشن شده دامنها
تنها نه همین دلها آسوده بدرگاهش دارند همه جا بخش در کوی تو مأمنها
بی یار جفا باری در کوی تو ننشستم در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
گردانه از کشتت دل چیده مرغانش گز آه شرر باری سوزد همه خرمنها
خصم ار همه شب پوشد زانجم چو فلک جوشن آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها
تا گشته همان طالع مهر سحری کانید در کوی تو شب خیزان چون ذره ز روزنها
چون نور علی ما را گردیده بدل روشن
تا پرتو آن دیدیم چشم از همه روزنها

نقش بند طلسم اسما ما نقد گنجینهٔ مسما ما
باده نوشان جام وحدت را از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب همدم جام و یار مینا ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد گاه محمل نشین چو لیلا ما
گه بگردون چو ماه تابنده گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دلست وندر آن همچو درّ یکتا ما

خوش منور علی عالیقدر   چشم و دل کرده ایم پیمانا ما
نفسی بجمال دلبر ما   چون بکبیر دقرار دلبر ما
روز و شب چون در آتش عشقش   دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی   جرعهٔ نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه ثوابت و سیار   همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم   عقل چون چاکریست بر در ما
همه از چشم خلق پنهان است   هست روشن برای انور ما
تافت نوری کی جوش   از سی علی در دل
دل اشد آیینهٔ   منور ما ******
دلبر ما نشسته در بر ما   در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطلب عشقیم   میکند کسب نور اختر ما
عزت و دولت جهان هیچ است   روشن است این برای انور ما
آنکه سلطان عالمش خوانی   چون گدایان نشسته بر در ما
عرصهٔ هر دو کون خالی ماند   کمترین خطهٔ ز کشور ما
همچو نور علی   کنون در دیر
هست و همیم   فقیر بر سر ما
بسنم چو خرامان بر سر و روانرا   ایثار کنم در قدمش نقد روانرا
سازد بتکی تیر دو صید طایر جان صید   هر گاه که زه میکند ابروش کمانرا

گل را بود از شرم شکر خندهٔ فراموش   پنهان به تبسم اگر آن غنچه دهانرا
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ بخواهد   زنهار بجاناشک چرا بسته میانرا
ره نیست خزانرا بگلستان جمالش   آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل   از خار غمت چاک زنم دامن جانرا
وقت است که چون   نور علی بر رخ اغیار
در معرکهٔ نطق کشم   تیغ زبان را
خوش در آمد سحری مهوشی از در ما را   محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست   گردش چشم تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام   نافهٔ چین شده زان زلف معنبر ما را
دوش وقت سحر آید لسوی میخانهٔ عشق   ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه چو ساغر که از آن قطرهٔ خون ریخت بکام   بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیست اندیشهٔ از دوزخ و جنت که بود   شافع روز جزا حیدر صفدر ما را
تا بود نور علی جلوه گر اندر دل بجهان   کی شود آیینهٔ سینه مکدر ما را
جانی از نیست دلا   سوی مناجات مرا
پس بود منزل جان   کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم   طاق ابروی تو بس قبلهٔ حاجات مرا
ماه خوبانی و خورشید رخت هست عیان   عکس رخسار تو آیینهٔ ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود   عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی   شد مصور بنظر معنی آیات مرا
پیش از آن در رهٔ عشقم و پیوسته بود   کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم   تا شد از نور علی هستی اثبات مرا
تا گل وصلت بود امن د   رس باشد مرا
دست رس بر دامن   گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان   تنگ تر از حلقهٔ دام و قفس باشد مرا
روز نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند   شاهباز آشیان قدس میباشد مرا
دلبر از جستجوی کوی وصلت در جهان   یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
گرچه مست عشق را میر و عسس در کار نیست   غمزه‌ات میرد نگاه تو عسس باشد مرا
از ضعیفی گر ندارم قوت پشه و لیک   خصم اگر شهباز گردد چون مگس باشد مرا
در ازل نور علی   عالیم خوانده خدا
روز محشر نام من   فریاد رس باشد مرا
بیرون نکنی تا ز سر این کبر و منی را   دیدار نبینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار   بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی زده‌ام چاک   بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زد شانه مگر یار بر آن زلف معنبر   کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان   خاطر ندهم جلوهٔ سرو چمنی را
دل دید چو پا بست سر کوی تو ام گفت   در کعبه که دیده است مقید وثنی را

خوش آنکه چو نور علیش دیده بدی جای
مست سی می اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما   در سفر عمری بسر بردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار   خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی   بس سبکتر زانجا گذر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در هر بحر ژرف   وانچه زان پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی   سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار   عالمی زیر و زبر کردیم ما
عاقبت با یار چون نور علی   کشور جان را سفر کردیم ما
تا کمان پا و سر کردیم ما
پا و سر وقف سفر کردیم ما

در طریق عشق بنهادیم پای   عاشقانه ترک سر کردیم ما
عاملان عقل بر غارت زدیم   ساز و برگ عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم روی   خوش از آن وادی گذر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی   کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی   دست پا و در کمر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم   قصهٔ خود مختصر کردیم ما
کام دل در لعل هر شیرین دهی   خسروانه پر شکر کردیم ما

غوطها خوردیم در دریای عشق — عالمی را پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت — هر زمان نوعی سفر کردیم ما
عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما — ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده — باده نوشان را خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم — کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم — کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم — سینه‌ها را پر شرر کردیم ما
سوزها در هر دلی انگیختیم — ناله‌ها را با اثر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کردیم ما
پا و سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصهٔ خود مختصر کردیم ما
همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا — هر چه جز مستی عشق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده و می مست و خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

روز اول

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت — زیر هر دانه دو صد حلقهٔ دام است اینجا
زاهدا همچو خلیلش زند آتش که مترس — نار نمرود همه برد و سلام است اینجا
ای خوش آن عاشق گمنام ز نام آزاده — که چو نور علیش ننگ ز نام است اینجا

خوش نور خدائیست عیان در نظر ما
از روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد هوس خشک لب چشمهٔ خورشید — هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
با روی تو ای شمع دل افروز جهان چند — پروانه صفت سوزد از آه سحر ما
عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش — پرورده شده در یم عصمت گهر ما
ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی — هر دم چو زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتم که همان بود در اول قدم عشق — کآخر شد و نا نیست درین ره سفر ما
جز نور علی کیست درین نقطه که باشد
معصوم صفت در ره حق راهبر ما

در دل و جان خلوتی با یار میباید مرا — جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بی وصل اویم زندگی باشد حرام — تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا
غیر را نبود درین خانه ره آمد شدی — خانهٔ دل خلوت دلدار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح زاهد گو مباش — کافر عشقم بت و زنار میباید مرا
رند درد آشام عشقم گر روم در میکده — جای اندر خانهٔ خمار میباید مرا
جرعه گر نوشیدم از عشقش سراپا جوش شدم — حالیا خوش ریسمان و دار میباید مرا
در ازل گردیده طالع در دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا — کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تا سر همه آغوشم و بی تو نبود — دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی — ساغری داد بکف وقت سحر خوش مرا
وه چه ساغر که چو نوشیدمش از نشئهٔ آن — عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
وندران حالت مستی که نبودم هوشی — آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه‌ای بود که سکان فلک می گفتند — از پی تهنیت باده همه نوش مرا
گرچه نور علی و ساقی سرمستانیم
رفت از نشئه ندانم بکجا هوش مرا

پر گل از گلزار وصلش گشته تا دامن مرا — دل کشیده دامن از سیر گل گلشن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه از سرانم — آن جگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم زچنگ — چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
بس گشوده ناوک مژگانش روزنها ز دل — تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
جوشنی گر نیستم بر تن درین معرض چه باک — زانکه خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش بس زرد و لاغر چون هلال — خوش بهم ز انگشت بنمایند مرد و زن مرا
عکسی از نور علی در سینه ام تابید دوش
سینه هست امروز چون آیینه زان روشن مرا

کردم چو از لا — رخ سوی الا — دیدم شما — خود را در اسما

دادم چو ساقی — آن جام باقی — از پای تا سر — گشتم همه لا
نه اسم رسمی — نه وضع شکلی — اینجا یکی شد — اسم مسما
چون نون و الف وار — کشتی جریده — کرد عنایت — یکتائیی ما
تا تو نشستی — ایمن بساحل — کی در کف آری — دری ز دریا
خود در ابحل — در بحر افکن — بنگر در صدف — آن در یکتا
نور علی شد — در دل چو تابان
در ظلمت تن — دل شد مصفی

سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را — محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید و آسمان زندش گو برابر — زین بر نهد چه توسن زرین لگام را
ساقی بزن دختر رز پرده بر فکن — تا بر دهیم پردهٔ ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن — خالی منه ز بادهٔ گلرنگ جام را
بشنو پیام دلبر برخیز تا دهیم — صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم چه نسبت است — با کوی دوست روضهٔ دار السلام را
نور علی همای — بلند آشیان بود
بیهوده چند — افکنی ای شیخ دام را

صبح است ساقی خیز و ده — آن ساغر دوشینه را
برقع نمایت تا بچند از زلف شبرنگ افکنی — در زنگ پند این قدر آن سنگدل آیینه را

در کنج سینه تا بکی گنجینه پنهانش کنی بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه را

تا سازدت یکباره تن آوازه در دیر کهن خیز و بجام در فکن آن بادهٔ دیرینه را

افتاده ام زافسردگی آن آب آتش طبع کو تا خیزم و سوزم برین آن خرقهٔ پشمینه را

زاهد بیا چون عاشقان بر جامهٔ تن چاک زن تا چند دوزی از ریا بر پارهٔ تن پینه را

تا پید نوری از علی شد جلوهٔ اعیان جلی

روزی که کردی منجلی از جیب غیب آیینه را

دلا ز چنگ برآمد فغان بمحفلها ⁂ که دل کند ز می لعل حل مشکلها

کسیکه رو بدر کعبهٔ رضا آرد ⁂ ز سیل دیده بشوید غبار منزلها

کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن صبا ز چهرهٔ گل ع کشود قابلها

چنان ببحر بلایم غریق کرد ابی که زورق صبر نرسد بر کنار ساحلها

دلم ز ناله دمی چون جرس نیاسود که ساربان جفا پیشه بست محملها

ز کشت عقل بسی را امید خرمن بود که برق عشق درخشید سوخت حاصلها

ازان زمان که طلوعی نمود نور علی

چو آفتاب جهان طالع است تا در دلها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی دیوان سر غیب بنوشت بر صحیفهٔ هستی دوام ما

ساقی

ساقی بیار باده که بر روی نقد دل زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما

غیر از صبا بگلشن جانان کیست تا برد هر صبحدم بحضرت جانان پیام ما

تا در کشند دهر جهاند سمند عمر در دست باد داد چو زلفش زمام ما

از موی مشکبار تو بر خواست نفحهٔ خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما

تا منزل ز ما بشناسند اهل دل

روشن شده است نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخت بردهٔ دلم از کف که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چو ذرّه پست شود آفتاب عالمتاب نمایی ار بهٔ بلندی جمال زیبا را

برو بکار خود ای واعظ و مکو گفتار مجو ملامت رندان بی سر و پا را

کجا زبان ملامت کشد بی ارسنی هنوز دیدهٔ مجنون جمال لیلی را

دمی بدیدهٔ وامق درا و خوش بنشین که رخ زنده از سخنش میکند مسیحا را

زبان بکام دل اکنون کشیده نور علی کرشمه هست در هیچ عذار عذرا را

ای حسن تو در چهرهٔ خوبان همه پیدا از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتیم درین دشت که داریم چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا

ماییم که بر حسن ازل بوده و هستیم از دیدهٔ وامق نگران بر رخ عذرا

از سامریان سحر شود جمله فراموش آندم که نماییم بمعجز ید بیضا

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان ترا هیچ صدایی بکشد دل جز غلغلهٔ چنگ دران گنبد مینا

جز نور علی کیست که با خلق نماید

خورشید جمال تو ز هر ذرّه هویدا

ای گشته ز تو سرّ نهان جمله هویدا از عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلّی از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز افکنده بدلها شرری ز آتش سودا

هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشت ز ذرّات نمایان هم ذرّه شده از پرتو مهر تو هویدا

تا آینهٔ مهر و مهش کاه نباشد آنرا که بود دیده بر خسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منوّر

تا پرده برافکنده ز رخ شید یکتا

صبح شد ساقی بیا بکش در میخانه را همچو خور در دور افکن از کرم پیمانه را

خانهٔ دل را ز زیارت تا بکی ای بوالهوس در حرم دل بباید جست حاجت جانانه را

زنگ غیر از دل زدای آیت دل خود پاک کن وانگهی بنگر دران عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر

بنگر ای دل چون ز مهر پرتوی بر پای شمع جان فشان نهایت هم شب تا سحر پروانه را

کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نکردی مست جام عشق چون نور علی

در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

ای زاب رنگ غارت شد اوراق گلزارها هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها

از کفر زلفت ای صنم ذکری برآمد از حرم بر گردن هر ذاکری شد سبحه‌ها زنّارها

میخواست مانی تا کشد نقشی ز خط و ابرویت با گردش دوران او پرگردش پرگارها

نگشایدم گر باغبان بر رخ دری زان گلستان گیرم چو مرغ آشیان در چینهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

دوشم بصد ره میکده خوش گفت ترسازاده کاهنگ چنگ و جام می آسان کند دشوارها

تا بید تا نور علی در مشرق جان و دلم

تابان شد ... خورشید وش انوارها

در خرابات مغان تا که مقام است مرا صحبت پیر و جوان شیشهٔ جام است مرا

بغلامی تو تا بسته‌ام ای شاه کمر شاه آفاق کمر بسته غلام است مرا

مرغ دل کی شودم صید بدام دگری هر خم زلف تو صد حلقهٔ دام است مرا

پی گل روی تو ای تنک پری از کف حور گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسهٔ زهر از کف شیرین دهنان خوشتر از شهد و شکر بر لب و کام است مرا

نگه چشم سیاه تو بصحرای ختن | گر همه آهوی وحشی شکار است مرا
تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری | جلوه گر نور علی از در و بام است مرا
ای از رخ تو روشن | انوار دوست ما را
انوار دوست دیدن | زان رخ نکوست ما را
چندی چو مغز بودم در زیر پوست پنهان | عشق تو آمد آورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنائی از چشم تا کند وام | زانرو که کحل بینش زان خاک کوست ما را
تا آبروی عاشق از عشق می فزاید | سیلاب دیده بر ره خوش آبروست ما را
باری اگر ز یاری رو سوی ما نیاری | دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
مهر و مهی که بینی عکس صبح و شام تابان | تابان بسقف گردون عکس کداست ما را
مستیم و لاابالی | نور علی عالی
پر از می حلالی | جام سبوست ما را
ای رخت مهر سپهر انما | قامتت سرو ریاض هل اتی
شرحی از موی تو و اللیل آمده | آیتی از وصف رویت و الضحی
از ازل بهر ثباتت تا ابد | ذکر تسبیح ملک شد لا فتی
در وجود اثبات الا کس نکرد | تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو | نقطهٔ تسلیم و فرمان رضا
هر که شد مفتون زلف و کشت | مطلق آمد از قیود ماسوا

از تو

از تو جوید منتظر نور علی
تا شود قلب مس او کیمیا

بسکه کرد آه و فغان در حسرت گل عندلیب | یکنظر هرگز ندید آن قد و خد دلفریب
بگسلد گر رشتهٔ جانم بمقراض اجل | نگسلد آن عهد و پیوندی که کردم با حبیب
ناله کردن گرچه نیست از شیوهٔ عاشق بهمت | کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
دل غریب است و بکویت میهمان پاسش بدار | واجب است ای دوست خواب پاس مهمان غریب
تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان غمت | هر شبم قرص قمر نان خوشهٔ پروین نصیب
ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب | میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
شاد باش و غم مخور از بخت فرمان که هست | هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
کی بود اندیشه اش از قسمت خوان عراق | هر که چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد بر رویش یا گلاب
یا کشوده عقد پروین ز آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن | جاری اش از چشمهٔ خورشید آب
یا لبش مهر است از نامش عیان | یا زده بر روی سیمین زر ناب
قطره های می بود بر لعل او | یا که جوشیده است یاقوت مذاب
سنبل تر بر گل افشان کرده است | یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب
نرگس مست است از می سرگران | یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه اش نور علی است | یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب
خوش در آمد از در ما بی حجاب

گردش چشمان مست سرخوشش | جام می پیمود و ما را بی حساب
ز آفتاب روی عالمتاب او | ذره خود بینش نبودی آفتاب
نرگس شهلاش هر شب سرگران | دیده با آن چشم مخمورش بخواب
ماه رخسارش مرا در دیدگان | ملک خورشید است تابیده در آب
هفت بحر از خطهٔ گردون بود | بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و شب در نقاب | سر بگردون بر کشیده آفتاب
نالهٔ قمری و بلبل در چمن | گشته همچون نغمهٔ چنگ و رباب
سرو و گل خوانند اندر بوستان | آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرود | ساقی گلچهره سرمست از شراب
زاهدان در صومعه معار بهوش | عاشقان در میکده مست و خراب

شد فروزان ناگهان نور علی
ذره تا گشته هر یک آفتاب

عین

عین ما آبست و ما در وی حباب | صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر | صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان | ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف بهی رقصم ز شوق | بر در دیر مغان مست و خراب
خوش درا در میکده جامی بنوش | تا شوی از سرمستان کامیاب
حرز جان کن سورهٔ اخلاص را | تا بیابی معنی ام الکتاب

مطربا از گفتهٔ نور علی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب | جان و تن در باز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش | از طبیب عشق درمانی طلب
خاطر جمع اگر خواهی بیا | حلقهٔ زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست بر دور جهان | رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی باشی به بند این و آن | این و آن بگذار عرفانی طلب
خوش درا در میکده رندانه وار | نزد ساقی ذوق و وجدانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب | پاسبان حرمش گشتم و در باغ غریب

من چه سان روی شکرانه نعمت ننهم — که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب
کی روادار شود شاه غریبان جهان — که چکد خون من از دیده بدامان غریب
من همان روز بدادم دل و دامن به رضا — که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا تماشاگر گل باغ غریبان شده ام — شده ام بلبل دستان گلستان غریب
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود — کی شوی باخبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا بنشین نور علی را بعیان
که شود روشن از آن چشم و دل و جان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ باکراه غریب — مگر نیست خبر از دل آگاه غریب
دو جهان را بدمی سوزد و برباد دهد — چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا — تو چه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خاور که برآرد بسحر سر ز افق — روبد از دیده جان خاک ز درگاه غریب
چه خورشید جهانرا بنود هیچ وجود — چو شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای صبا روز کرم جانب یعقوب بگوی — یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش غریبان بدر شاه غریب

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتم امشب

روشن

روشنی بخش خلوت دل شد — دلبر ماه طلعتم امشب
جلوه بنمود دوش چهره وصلش — کرد فارغ ز فرقتم امشب
تن گداز آن ز آتش مهرش — شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک کلفتم امشب
پای تا سر ز خویش حیرانم — غرق دریای حیرتم امشب

همچو نور علی ز جام ظهور
باده پیمای وحدتم امشب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب — خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر دستار بگو — کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف — بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق درآیی — از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی — دیده دل بگشای رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و لبت هست صدف — صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر
وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب — جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن — جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب

زاهد آزار دل سوختگان بیش مده — شمع روشن بکن و حالت پروانه طلب
سوی هر در مفکن دست پی لقمه دراز — از گدایان در شاه منصب شاهانه طلب
ساقی ار جلوه دهد ابروی محرابی خویش — سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهر کنج خراب — طالب گنج تقاضای دل ویرانه طلب
که بدیوانگیم نام بود شهره شهر — عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف — صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
گر بکف جام حبابی چو مهوست هست دلا — همچو نور علی از شید مستانه طلب

دل حریم حضور جانانست
حضرت بارگاه سلطانست

این سخن را لطیفه ایست نهان — کفر سید ز عین ایمانست
تا نمود چهره ش مرا در دل — عکس رویش چو مهر تابانست
در دل ما جز او کجا باشد — دل ما را خدا نگهبانست
هر کجا هست خاطر جمعی — در خم زلف او پریشانست
بر لبش خال زیر ظلمت خط — همچو خضری بآب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمانست

در مصطب توحید مرا تا که مقامست — از جام تو ام باده توحید بجامست

تنها نه

تنها نه همین دوش بدوش خم عشقم — کف بر کف مینا و لبم بر لب جامست
این هستی تو گشته حجاب تو و گر نه — خورشید رخ دوست عیان از در و بامست
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار — دل را نتوان گفت که دلدار کدامست
دل بد مکن از زاهد خودبین نخی گفت — در مذهب عشاق که باده حرامست
ننگی نبود ار شدم از عشق تو گمنام — گمنام ره عشق تو را ننگ ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل خاصان
چون نور علی شعشعه مهر تو عامست

دیده ما مطلع انوار اوست — سینه ما منبع اسرار اوست
بلبلان گلشن توحید را — قاف تا قاف جهان گلزار اوست
مشعل زرین مهر و شمع ماه — شعله از آتش رخسار اوست
صورت و معنی عالم سر بسر — هرچه آید در نظر آثار اوست
شاه عشق است و عقل کل مدام — از دل و جان چاکر دربار اوست
هر کجا رندی و طراری بود — پای بست طره طرار اوست
وصل و هجرش از برای عاشقان — آن یکی نور آمد آن یک نار اوست
از زبان ما همی گوید سخن — ما نمیگوییم این گفتار اوست

دیده کان روشن از نور علی است
لاجرم آیینه دیدار اوست

کعبهٔ دلها حریم کوی اوست … قبلهٔ جانها خم ابروی اوست
هرکجا باشد زخود گم گشته‌ای … خویش بجویش کان بجستجوی اوست
ازلب هرکس که میجوشد سخن … مستمع داند که گفتگوی اوست
فتنهٔ املاک و آشوب زمین … شمه از نرگس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان لب ببست … هرکه شیدای بهدر روی اوست
هرکجا بینی دل ازکف داده … پای بست حلقهٔ گیسوی اوست
هر دلی کان روشن از نور علی است … جلوه‌گاه طلعت نیکوی اوست

درآمد از در آن ساقی سرمست
صراحی در بغل پیمانه در دست

زهر جانب هزاران فتنه برخاست … چو او امروز میان مستانه بنشست
یک ساغر که اندر دور افکند … هزاران توبهٔ صدساله بشکست
ز جامش جرعه هرکس که نوشید … برید از خویش و با دلدار پیوست
پریشان ساخت زلف عنبرافشان … دل جمعی پریشان گشته و پابست
سخن تا چند از بالا و پستی … که نه بالایی اینجاست نه پست

دلی کان صیقل از نور شاه یافت
ز زنگ نخوت و قید هوا رست

عشقش آمد در دلم منزل گرفت … منزل عشقش مرا در دل گرفت

پس بپای

پس بپای ناقه ام اشکش بریخت … سیل اشکم دامن محمل گرفت
که ازین دریا برآرد گوهری … هرکه منزل بر لب ساحل گرفت
نیز عشقش آمد و بیچون عسس … عاشقان را مست و لایعقل گرفت
گر جهان پرگشته است از عاصیان … کی تواند جای حق باطل گرفت
کلب غافل گیر بود و ناگهان … دامن ما زاهدی غافل گرفت
خویش بگو ببدیم پای بر سرش … پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هرکه با اولاد علی خصمی نمود
بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی جان پرده از رخ برگرفت … آینه بر دست ز ساغر گرفت
شعلهٔ عکس رخش بر فروخت … شعشعه در می احمر گرفت
بوی از ان می بچمن برد باد … شورش مستی بچمن در گرفت
شاهد گل عشوه گری ساز کرد … سرو سهی خرمی از سر گرفت
بلبله از بلبل سرمست خواست … غلغله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عشوه ناز … بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه بچین وام داد … سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
مست شد از جام طرب یاسمن … طنبک سیمین به بغل در گرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ … لاله پیاله زده ساغر گرفت

گلبن رعنا به بساط نشاط … دایره برکف زمه و خور گرفت
بود پر مرغ طرب ریخته … باز ز تاثیر هوا پر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان … جای در آتش چو سمندر گرفت
بید مولع شد و کاکل‌فشان … رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شد بگلگشت باغ … کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعلهٔ تن را شجر در گرفت

ای گشته صفاتت بجهان آینهٔ ذات … ذات تو بود جوهر و صفاتت همه ذات
چون مشعل خور گوشهٔ از ذره فروزان … مارا است فروزان ز صفت شعشعهٔ ذات
تا رایت عشق تو نگردیده نمایان … در زر که عشق نشد فتح مقامات
کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم … کوبند ملایک همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد … محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
ز افراد جهان هرکه الف وار شده فرد … در عرصهٔ تجرید برافراشته رایات

تا لمعه از نور علی یافت نشد خضر
یکقطره ز حیوان نشدش یافت بظلمات

می فراوان است لیکن جام نیست … باده درد آلود و در دستم نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط … مرغ دل را دانه در دام نیست

هرکه گوید

هرکه گوید ذره سان هردم درآی … تابش مهر تو اش بر بام نیست
پا سر زنجیر زلف سرکشت … این دل دیوانه را آرام نیست
چند می جویی ز ما نام و نشان … در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چو جویی کام دل … غیر ناکامی درین ره کام نیست

تا زمی مستانه شد نور علی
همچو او مستی درین ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست … جز خاک کف پای تو کحل بصری نیست
شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم … هرچند ترا بر من مسکین گذری نیست
چون مرغ دل از گوشهٔ بام تو نخیزد … کز تنگ قفس و کرش بال و پری نیست
دل را که بجان غم عشقت شده مهمان … جز مائده درد بجان ما خبری نیست
نخل است محبت که ز هر دل که بروید … جز محنت و اندوه غمش برگ و بری نیست
زاهد چه تکذیب کنی باده‌کشان را … هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست
از دیدهٔ معنی نظری کن که ببینی … جز نور علی در دو جهان جلوه‌گری نیست

دل را که ز مهر رخت آرام کهی نیست
جز در کنف زلف تو آرام کهی نیست

با آنکه ندیدم گهی چشم ز چشمت … از وی نظر لطف گهی هست و گهی نیست
کوبند شها گر همه کوس لمن الملک … بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست

امروز درین عرصه بخونریزی عشاق   همچون صف مژگان تو شاهنشهی نیست
خورشید فلک را که جهان زیر نگین است   جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر   جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست
تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد
تابان ز فلک مشعلهٔ مهر و مهی نیست
اکنون که چمن بساط آراست   شد گردش چرخ کجروش راست
مطرب بدف و ترانه بنشست   ساقی بنشاط و عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان   در مخزن دل مرا هویداست
هر صبحدم طلوع مهری   از مشرق کوی یار پیداست
بر پای دلم که هست مجنون   زنجیر جنون ز زلف لیلی است
بی پا و سران دشت غم را   در سینه کجا غم سر و پاست
نوری ز علی چو تافت بر دل
دل آینه سان از او مصفی است
در آینه تا که عکس پیداست +   تمثال جمال او هویداست
اسم ار چه طلسم گنج ذات است   آیینهٔ چهرهٔ مسمی است
از شام بصبح و صبح تا شام   ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور   در دیدهٔ مردمان بیناست

جز باده

جز باده کش عشق او کیست +   کز هستی و نیستی مبراست
دلرا که غریق بحر عشق است   پیوسته نظر بذات یکتاست
بر جبههٔ شیدم نظر کن   بین نور علی چسان هویداست
روشن از نور علی تا چشم ماست
چشم ما روشن بانوار خداست
قطره گر پیش از آن دریا نه ایم   عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم بهر لقمهٔ +   سرور دولت سرای ما گداست
کی بدل کبر و ریا را ره دهیم   دل حریم بارگاه کبریاست
تو چه دانی قدر درد درد دل   درد درد دل دوای درد ماست
درد دل هرچه گویی با طبیب   درد مندان را دوایش دار الشفاست
بر سریر فقر چون نور علی
تاج داری اندرین کشور گداست
درین منزل چه جای کاروانست   که هر دم کاروان دل روانست
پس این معجز که اظهار محبت   مه نامهربانم مهربانست
دلم کز زخم پیکانش نشانست   مثال تیر آن ابرو کمانست
که آرد کشتی ما را بساحل + + ++   ز دریایی که نی قعر و کرانست
دلا کز گلشن وصلش جدا ماند   هزاری از هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق دل
فروزان همچو ماه آسمانست
این که ویران شده از سیل فنا خانهٔ ماست   مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان   همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزدیم   از کران تا بکران قصهٔ افسانهٔ ماست
ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود   گردش چشم تو هم ساغر پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست   همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
آنکه در پرتو حسنش شده ممکن موجود   روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست
تا شده نور علی جرعه کش محفل دل
محفل آرای دلش شید رندانهٔ ماست
در خرابات مغان ماوای ماست   شید ما پیر بی همتای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود   جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم   هر کجا باشد سری بر پای ماست
دایمش کف بر کف جام جم است   هر که را لب بر لب مینای ماست
قطرهٔ خردیم و جوش دریا شدیم   هفت دریا موجی از دریای ماست
تا بعشقش واله و شیدا شدیم   عشق او هم واله و شیدای ماست
موسی وقتیم چون نور علی   ز آستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت

مرآت جمال حق دل ماست   محصول دو کون حاصل ماست +
معنی حروف اسم اعظم   در صورت نقش مشکل ماست
ماییم قتیل و عشق قاتل   جان تحفه بفدای قاتل ماست +
در آیینهٔ جمال شاهی +   عکس رخ او مقابل ماست +
دریای محیط و بحر توحید   موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری   از ما بطلب که واصل ماست
چون نور علی ببزم جانها
در خلوت یار منزل ماست
جای جانان در حریم جان ماست   جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنهٔ دور زمان   کفر زلفش آفت ایمان ماست
درد مندانیم و دردی میخوریم   کان دوای درد بیدرمان ماست
اینجهان و آنجهان در تحت فوق   موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم   در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم   گوی گردون در خم چوگان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد   نقش لولاک اندران مرآت ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری   روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چو مهمان شدیم   مهر گردون گردهٔ از خوان ماست

ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم   کنت کنزاً آیتی در شأن ماست
گر سوی جنات تجری بگذری   بحر جاری دیدهٔ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست   کوی جانان روضهٔ رضوان ماست
گر ترا سودای ما بر سر بود   بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر   کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است   سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایهٔ ایوان ماست

چشمهٔ حیوان کوثر جرعه از جام ماست   مستی کون و مکان از بادهٔ گلفام ماست
زهر قهر ار میکنی در جام ما را جای شهد   خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست
جمله ذرات جهان آیینهٔ حسن تواند   تا طلوع آفتاب طلعتت بر بام ماست
از مکان ما اگر پرسی در او در لامکان   ور نشان میجویی از ما بی‌نشان نام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران   خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در حرم   منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام ماست

یا رب این ساغر سرجوش ز خمخانهٔ کیست   هوش ما برد ندانیم که پیمانهٔ کیست

کس

کس ازین بادهٔ مرد افکن که از رنگ ما رفت   کین همه کیفیت از نرگس مستانهٔ کیست
بسکه جان بر سر جان ریخته هر بوالهوس   جان ما را نتوان گفت که جانانهٔ کیست
بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش   کس ندانسته که این گنج بویرانهٔ کیست
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون   جز بر خاطر پری وضع تو دیوانهٔ کیست
سوزدش هر چه شب تا بسحر شعلهٔ اشک   باری آن شمع بپرسید که پروانهٔ کیست

غیر کاشانهٔ اغیار که ظلمتکده است
روشن از نور علی تا شده کاشانهٔ کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست   غنچهٔ گلبن جان یا دهن یار منست
موسی اینجا از کوی چرا سر ننهد   کاتش طور وی از آه شرربار منست
صنم کافر عشقم بحرم چون نروم   کوی تو میکده و موی تو زنار منست
گر کشم باده از لعل لبت کار مدار   زانکه از لعل لبش باده کشی کار منست
من که در بستر غم سر بودم بالش درد   جز غم درد تو جانا که پرستار منست
ساقیا در قدح این حمرت عکس ناب   از گل روی تو یا ز اشک چو گلنار منست

تا شده طالع از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات   با ما سخن مگویید از زرق و شید و طامات
چند آن شدیم سرمست از جام عشق جانان   که خود نمی‌شناسیم تسبیح از تحیات

ای زن صفت بغفلت خواب و خیال تا کی   مردانه وار بگذر زین خواب و این خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی   حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فرو کش   از پاکشان چه گویا ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نبینی   وآندم که بیخود آیی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندرین بزم نور علی است سرمست
از جام وحدت حق هستند جمله ذرات

ای صفاتت سربسر روپوش ذات   ذات پاکت گشته مخفی در صفات
حسن تو چون کرد آهنگ ظهور   گشت مرآت جمالت کاینات
ذره تابید از مهر رخت ∴   گرد روشن جان جمله ممکنات ∴
قطره بارید ز ابر رحمتت ∴   شد بظلمات عدم آب حیات
برهمن گو هست از ایمان بری   حسن تو می‌بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در کنشت ∴   که بسوی کعبه که در سومنات

جلوهٔ بنمودی از نور علی
عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمهٔ آب حیات   بوسه‌ات شیرین‌تر از شهد نبات
گر خرامی یکره از خانه برون   خوبرویان بر رخت گردیده مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن   بگذرد از سجدهٔ لات و منات

گر

شرح حسنت گنجدم اندر بیان   گر نگنجد پا جهت اندر جهات ∴
ایها الساقی ادر کاس رحیق   تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه   کرده خلعت بر لب نوشین شراب

چهره بنما تا که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شد آیینهٔ ذات   کرده ذات تو تجلی بصفات ∴
نوح را لطف تو شد لنگر لطف   تا ز طوفان بلا یافت نجات ∴
خواستم نقش جمالت بکشم   مژه ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی   که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنهٔ جام خضر است   کشد از لعل لبت آب حیات
پی گل روی تو دام بلبل جان   نبود یکنفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر یار دلربا بایدت   هر نفس جانی بپای او فدا می‌بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را تاب ده   که درون بوتهٔ تن کیمیا می‌بایدت
تا بکی جوشی با اغیار و نگذشتی بهر یار   روز خود بیگانه شد گر آشنا می‌بایدت
دانه یاقوت دلرا داد دست ای کان حسن   دلبرا این نکته در چاک قبا می‌بایدت

تا بچشم جان علی بینی هلال ابروش	چاک دل را باز کن دست دعا می باید

از شرار آه آتشبار در بزم فنا	شعله ور کن شمع تن را گر تماشا باید

در ره مستانه در او در دیر چون نور علی

درد دردی نوش میکن گر دوا می باید

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست	کج نگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم	سحر آن نرگس جادوی تو بی چیزی نیست

دل که هست ابروی محراب تو قبله گهش	طایف اندر حرم کوی تو بی چیزی نیست ⁂

اینهمه بر گل رخسار تو آمد شد باد	جنبش سلسلهٔ موی تو بی چیزی نیست

صنما زیر خم زلف چو زنار نهان	خال جادوگر هندوی تو بی چیزی نیست

پیش از آنم که بگردن بنهد طوق وفا	گفتم این حلقهٔ گیسوی تو بی چیزی نیست

در دل و دیده مرا همه صفت نور علی

گشته تابان ز همه روی تو بی چیزی نیست

گر چه گستاخی است هر دم آمدن بر درگهت	آیم و ریزم بدیده خاک از گذر رهت

پای بوست گر نباشد بس رسد آنهم بس است	گاهم و بوسم نهانی آستان درگهت

کی دل از چاه زنخدانت برون آید که هست	صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت

مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک	مهر از ایشان هم بگیرد نور هر شب از مهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل	دل بود پروانه و آتش بجان آگهت

کوی

کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت	نقش پایش گل نسرین و سمن نتوان گفت

بسکه داده بگلش خط غلامی عنبر	گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان گفت

شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب	عرقش را بمثل دُر عدن نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست	چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت

وه که با مرغ دل من بسوی گلشن جان	جز حدیث لب آن غنچه دهن نتوان گفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن	بعد از آن پیش کسش حرف وطن نتوان گفت

شد چو آیینه در مجلس او نور علی

لا جواب است مقامی که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا فاش بگفت	کز چه او شیشهٔ می کرده در خرقه نهفت

خرقه بر تن مدار شیشهٔ می فاش بنوش	هیچ پروا مکن از زاهدی ار نه بگفت

در گلستان جهان تا که فلک ده همه	هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشگفت

پادر وصل توام چند درین بحر فراق	گوهر اشک بالماس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان مونس و قرین	که چه یکتاست بود روز و شبش یاد تو جفت

زاهد و فکر خیال قد دلجوی مهی	یک شبم تا بسحر دیدهٔ خونبار نخفت

عنبر نور علی آن ناظم دیوان سخن

نظم در بار بدینگونه که گفت و بشگفت

مشهد شاه بخیر دل درویشان است ⁂	از می عشق مجمر گل درویشان است

بر سر دار فنا نه قدمی تا بینی	صدر ایوان بقا منزل درویشان است

ای به اشغال شده مایل دم اعلا چه زنی	آنچه عالیست ترا سافل درویشان است

ای که داری نمک و بوی از آن اکسیر و جهد	خاک زر از نظر کامل درویشان است

آنکه آیینهٔ خورشید ز عکسش جلاست	متقابل بدل قابل درویشان است

آنکه بر بام فلک کوکبهٔ کوکب او	نوبت ملک زند سائل درویشان است

منجلا ساز دل از نور علی تا بینی

مشرق نور تجلی دل درویشان است

زمن بپرس دولت از چه روی خونین است	از آن بپرس که عاشق کشیش آیین است

فغان که زار به تیغ غمم نخواهد کشت	مهی که باد گران مهر و با منش کین است

غبار نیست که بر گرد عارضش سبزه	کشیده برورق گل خط ریاحین است

حریم سینهٔ مجنون نشیمن لیلاست	رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است

ترا که مسند شاهیست تکیه گه چه غم است	زمن که بسترم از خاره و خار بالین است

ز کفر زلف تو ایمن کی توان بودن	که دزد خانهٔ ایمان و رهزن دین است

دری که صنعت بوصف رخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم جهان ساقی جان سرشار و مست	پای کوبان خوش در آمد جام گلفامی بدست

در بروی غیر بست و بند برقع بر کشید	زد صلای باده از هر سوی هر هشیار و مست

گفتم

گفتم او را در وفای عهد حاصل چیست گفت	پیروش دل در وفای عهد مستان الست

گفتمش اندر محفل ابرار جای کیست گفت

هر که چون نور علی از خویشتن یکباره رست

هر که در درد فراق یارش نیست	در حریم وصال بارش نیست

روز کارش خوش آنکه جز با یار	سر و کاری بروزگارش نیست

زاهد ار عیب باده نوشان کرد	خبر از لطف کردگارش نیست

یار اگر بایدت ز غیر منال	نیست هرگز گلی که خارش نیست

شاه بازیست عشق سرافکن	که بجز صید دل شکارش نیست

آنکه از ناله میکند منعم	خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی بدید بدل

روز روشن دلان گذارش نیست

عشق بی جور و جفائی هست نیست	حسن بی مهر و وفائی هست نیست

جوهر ما را جلائی نیست هست	گوهر ما را بهائی هست نیست

نکته سنجان ره تحقیق را ⁂	جز طریق عشق راهی هست نیست

عاکفان کعبهٔ توفیق را	جز حریم دوست راهی هست نیست

همچو مرآت ضمیر عاشقان	ساغر گیتی نمائی هست نیست

عاشقان را با همه برگ و نوا	غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکان را همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمایی هست نیست

کلعذارا چون تو یاری هست نیست
چون تو یار گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت
بی‌خزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عاشق را
چون رخت نقش نگاری هست نیست
بسکه پیماید لب لعل تو می
می‌پرستان را خماری هست نیست
بیقراران سر زلف تو را
با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست
یار غمخوار و وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما
خلوت دلرا پرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز این ماندگان
جمله در خوابند بیداری کجاست
جمله ذرات از می توحید ذات
بیخود و مستند هشیاری کجاست
گر نباشد حق مطلب را ظهور
در جهان منصوری و داری کجاست
گفتگوی ما همه گفت را اوست
به ازین گفتار گفتاری کجاست

بر بساط عشق چون نور علی
جرعه نوش رند خمخواری کجاست

همچو آن دلدار دلدای کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست
تا همه مست از شراب بیخودی
بر بساط عشق هشیاری کجاست
عالمی غرق اند در دریای ما
اینچنین دریای ذخاری کجا
زیر خرقه بت پرستی تا بچند
دیر و ناقوس و زناری کجاست
زین معما تا کند رمزی بیان
راز دان صاحب اسراری کجاست
دیر دل‌ها قوس ذکر و بت حضور
سبحه زنار کرداری کجاست
زاهد از تکفیر اهل حق کند
همچو او بیدین و غداری کجاست
در چنین بزمی که شه را بار نیست
هر گدائی را بکوباری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
میفروش رند خماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست
ملک دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابید از فلک
چون قدت سروی به بستانی کجاست
دل شبستان است و جز رخ تو شمع
همچنین شمع و شبستانی کجاست
جز گلستان حریم کوی تو
بلبل جان را گلستانی کجاست
عاشقان را همچو موی و روی تو
در جهان کفری و ایمانی کجاست
تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو زین سان سلیمانی کجاست
بر رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدا و حیرانی کجاست

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیاث
چند مانند ما از می جام و ساغر الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم
کوبد و آراید از هر سوی لشکر الغیاث
تا از (کینه توز) همنشین چرخ ناهموار دون
سنگ فتنه بارد دم بر کاسهٔ سر الغیاث
گرچه یارانم زیاری یاوری ها میکنند
نیست ما را جز تو یارا یار و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست یداللهی برآر
نفس بکش ده دهان مانند اژدر الغیاث
رایت نصر من الله را نیم افراشتی
تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آیینهٔ گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی بازش منور الغیاث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج
نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج
جهان چو روز منور شود ز رخسارت
کشی اگر تو رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان
ز خوان بذل و عطایت بلقمهٔ محتاج
غرض رسیدن لیلت بود سر بر عرش
وگرنه لایق شأنت نبود این معراج
حمیدهٔ حامد و محمود احمد مرسل
تویی تویی که دهندت همه رسولان باج
ولی والی و الاعلی عالیقدر
بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

از آن زمان که رخش تافته بدل نورم
شد است روشنم از وی دلی بود دو زاج

دوشم بسحر ساقی پرکرد قدح در راح
زان راح که می بخشد در راح بهن اقداح

از راح و ز اقداحت بیخود اگر آگاهی
راح است حیات ایدل و اقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من زان راح روان افزا
رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
گر چه سراسر طی این قلزم فنا را
خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح
اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی
هر کس قدحی دارد پر سازمش از آن راح
دارم بقدح راحی راحی و چه خوش راحی
راحی که برافروزد در شیشهٔ دل مصباح

من نور علی باشم و آلی ولی باشم
سرّ ازلی باشم بر کنز خفا مفتاح

ساقی بقدح چو می کنی راح
لعل تو بس است راح و اقداح
این راح که از لب تو نوشیم
گنجینهٔ روح راست مفتاح
ماییم که بهر گوهر وصل
گردیده به بحر عشق سیاح
برخاسته از بساط اجسام
بنشسته به بارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر
در ملک معانییم سیاح
بردیم برون ز بحر کشتی
بی منت ناخدا و ملاح

ما را بر خواجهٔ دل و جان
خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح
عالمی کشته و کند ترویج
از سپهر جمال خورشیدی
همچو ماه رخت نیافت صبیح

کشته کرد بیان قدسی را … ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم … نام نیکوی تو بقول فصیح
روح ما را مفرّح یاقوت … بس بود لعل تو پی تفریح
تکیه کرده ببارگاه قبول … تا شده خاک درگه تو مسیح

کس چو نور علی نداده نظام
کشته نظم را بدین تنقیح

مرو مرو به برش اینچنین دلا گستاخ … نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ
اگرچه آمده رفتت تمام گستاخیست … برو برو به برش پیش ازین میا گستاخ
ادب بورز و ز گستاخیش مرو از پیش … هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ
غرض ز گفتن او امتحان عشاق است … تو اینچنین ز تو غافل شدی چرا گستاخ
دهند اگرچه رخصتش بگستاخی … ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب آور که رسم عشاق است … ادب ترا برساند بوصل ای گستاخ

بغیر نور علی آن ادیب سرمستان
کسی به بزم ادب کی نهاده پا گستاخ

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد … سینه ام آئینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هرکس که او با ما نشست … خوش طلسم لا گشت و گنج الا الله شد
از تمنّا بر طواف کعبه صاحبدلان … هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد

همچو ما

همچو ما پا برفراز نه فلک خواهد زدن … هر کرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان هرکس که شد جویای حق … کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد هر که ره بر یافته … و آنکه خود را ببت در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سیّد جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنا ز بحر ما شد … به بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار … که هر کو گم شد از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستم … دلم آیینه گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی … بدار هستی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حبابیم … حباب و بحر کی از هم جدا شد
کسی کو یک زمان با ما بر آمد … چو ما واقف ز سرّ اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سینه محرم راز خدا شد

بدل این نکته از جان می تراود … که جان از لعل جانان می تراود
کرم هندوی خالش راه دین زد … ز کفر زلفش ایمان می تراود
بود بحر معانی هر مست سیلی … کزان لعل درفشان می تراود
بدل صد ساله تیر از کز تو دارم … هنوزم خون ز پیکان می تراود

نیفشارید دامان سرشکم … کزان صد بحر عمّان می تراود

بجز نور علی آن کیست کامروز
ز کلکش آب حیوان می تراود

یار از رخ خود نقاب بگشود … بی پرده جمال خویش بنمود
زآیینه دل بصیقل جان … زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد … دل در کف خاص و عام بربود
موجود جمیع هر دو عالم … از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور … خود شاهد و مشهد است و مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار … خود گشت ایاز و خویش محمود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب پیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد … برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
بر خواست ز صحرای دلم گرد معانی … چون بحر وجود از پی او موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدیم … از شام ابد جان بجمالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند … آن عشق چه آفت که جان زنده از آن شد
گفتی که در آیینه بجز یار توان دید … چیزی که بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار … گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

چون نور

چون نور علی را لب گفت بر آمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

ترسم ز روی کار چو این پرده وا کنند … می خوردن نهان ما بر ملا کنند
شیرین لبان که از می گلرنگ کامران … کام بجرعه چه شود گر روا کنند
تا کی بنای ماتم و غم باشد استوار … ساقی بکوب طاقش حل بپا کنند
گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست … گفت این تقیّدی است که با آشنا کنند
ایمان که بهره ز حقیقت نکرده اند … تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند
از حرب دشمنان چو هزیمت بدوستان … در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه معنی اند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

افسر سلطان گل جانب بستان رسید … لشکر دیماه را عمر بپایان رسید
چید فلک در چمن باز بساط نشاط … پس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید
تا ز ندم همچو گل چاک بدامان جان … میر قبا پوش من بر زده دامان رسید
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری … تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید
تا که ز پا افکند نخله فرعونیان … ید بیضا نگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین کردن دجّال زد … مهدی کشور کشا صاحب دوران رسید
گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر … تیره که شب گذشت مهر درخشان رسید

عرقی از گل رویش چو ز بیداد چکد — دل من خون شود و از لب فریاد چکد
عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق — قطرهٔ خون شود و از کف جلاد چکد
خسروا پای لب شیرین تو در دامن کوه — تا یکی خون زدم تیشهٔ فرهاد چکد
سرشکی دهدم چون ز خط لعل لبت — آب حیوان زدم خامهٔ استاد چکد
شمع آهم چو کشد شعله ز سرو تو بچمن — بگدازد دل قمری و ز شمشاد چکد
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام — عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد

تا نماید بجهان ذرهٔ از نور علی
چشمهٔ خور زدم خامهٔ ایجاد چکد

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوش دلیت و زمین عشرت و عیش — بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز فصل گل چه تنعم برد که بلبل را — ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل مدامی نیست — مدام شوکت و شان خزان نخواهد ماند
نشان و نام چه جویی بیا شل جو — در این بساط که نام و نشان نخواهد ماند
در این گنج طرب رایگان بیر گنجی — اگرچه گنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جاودان نخواهد ماند

تا که می صاف در میخانه صفا خواهد بود — سر ما خاک در میکده ما خواهد بود

ناکه

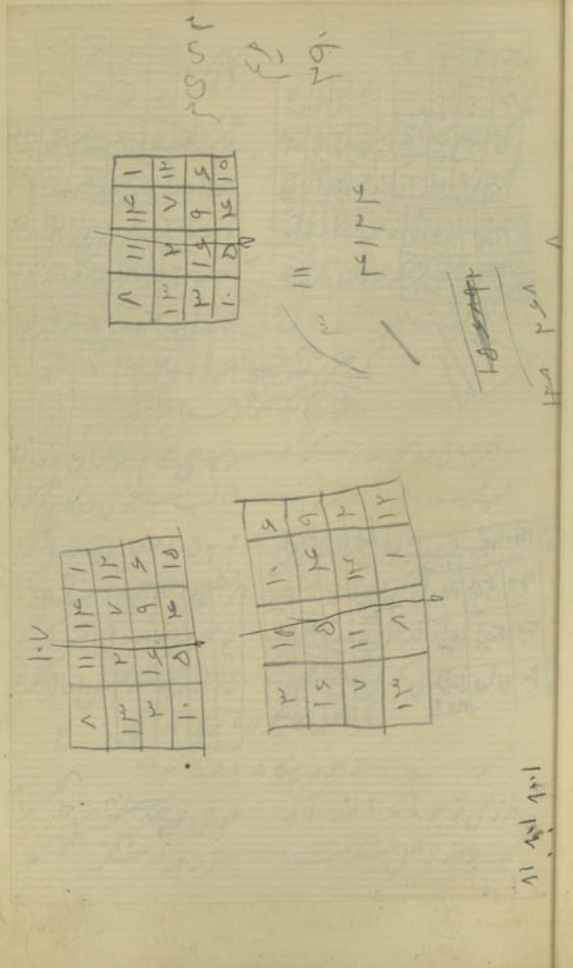

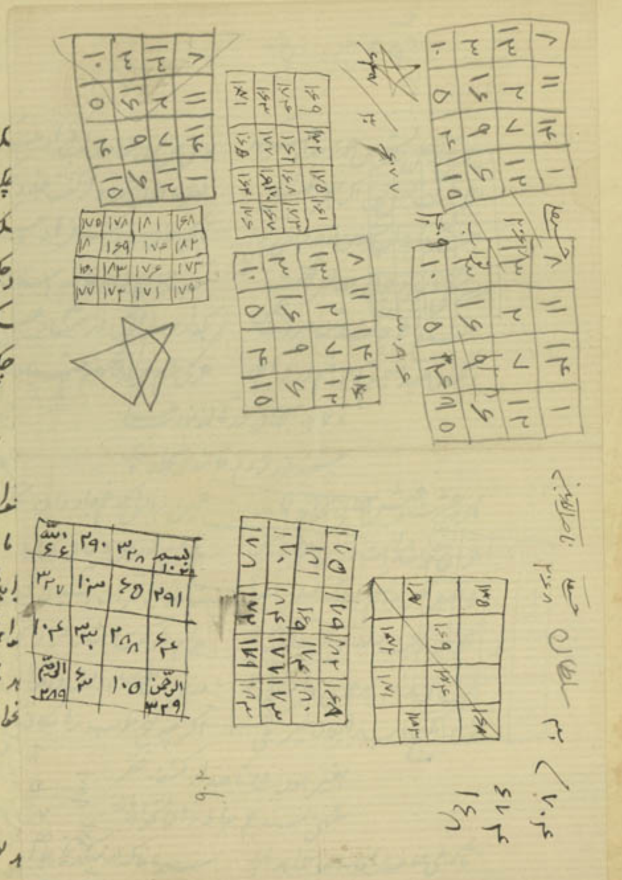

کی شود جمع پریشانی خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه را جامهٔ جان چاک قبا خواهد بود
میروم از پی آن قافله با ناله و آه — تا بگوشش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نوازد دف و چنگ — عاشقان را همه ساز و نوا خواهد بود
تا گنج تجارت بویرانهٔ دل — خانهٔ تن لب سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
دل تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — ز جام می کام میخواران دوا کرد
لب مینای می را مهر برداشت — لبالب ساغری در کام ما کرد
شراب بی ریا چندان بپیمود — که جان را مطلق از قید ریا کرد
دلم گر منزل کبر و ریا خواست — نشیمن در حریم کبریا کرد
در آمد از دران ماه دل افروز — ز مهرش خانهٔ دل با صفا کرد
بدل دردی که می بودم ز هجران — ز دارو خانهٔ وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
ز خود بیگانه با خود آشنا کرد

روی تو چو ماه انور آمد — موی تو چو سنبل تر آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت — بهتر ز هزار شکر آمد

هر نقش ز زلف عنبرینت   چون نافهٔ چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل هوشمندت   سنجیده چو درج گوهر آمد
هر خال بروی تابناکت   عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاک کویت   زان باد صبا معطر آمد
هر ذره که نوری از علی یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

دوش از غمکدهٔ هجر نجاتم دادند   مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند
از خلعت بر ورق اور تم حسن زدند   بر در میکدهٔ عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم عدلم کردند   نشئهٔ ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض   منصب سلطنت لات و مناتم دادند
گفتم از نشئهٔ زهاد نخوردم قدحی   شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
خانهٔ هستی آباد که از دولت آن   نقد گنجینهٔ هستی بزکاتم دادند
شکر لله که چون نور علی در ره عشق
به بلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبهٔ جان بادهٔ ذاتم دادند   بادهٔ ذات ز مینای صفاتم دادند
شادی مرحلهٔ عشق بره روی نهاد   از غم بادیهٔ عقل نجاتم دادند
ره خواجگی از برهمنان پرسیدم   خبر از بندگی لات و مناتم دادند

مرکز دایرهٔ عشق درین دور منم   زانکه پرگار بلا صبر و ثباتم دادند
تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

مرا گر پای تا سر تن بسوزد   ترا کی دل بحال من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم   ترا در شعلهٔ آتش دامن بسوزد
به تن تابی که دارم از تب عشق   عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل دود آهم   برون آرد سرا آن روزن بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم   هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از برق آه خوشه چینان   که میترسم ترا خرمن بسوزد
دل از نور علی موسی جان را
چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد   بی نقاب آفتاب خوش باشد
طرهٔ دلکشش که دام بلاست   سنبل آن بتاب خوش باشد
چشم مستش که فتنهٔ دلهاست   همچو نرگس بخواب خوش باشد
جان حجابست وصل جانان را   وصل او بی حجاب خوش باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه   سایه با آفتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست   لطف او با عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف ز گفتارش   پر ز در خوشاب خوش باشد
همچو نور علی بدل دیدن
وجه حق بی حجاب خوش باشد

سرپا برهنه گان که دم از کبریا زنند   مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستانه گر کشند سبوی نشاط عیش   ساغرکشان بادهٔ غم را صلا زنند
گر بینوا است دل ز نوا مطربان عشق   هر گوشه نغمهٔ بمقام رضا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست   بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیده گان سراپردهٔ قبول   کی دست رد بسینهٔ مرد گدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا   هر صبح و شام خیمه بدار بقا زنند
گم گشتگان که طالب راه هدایت اند   دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک   سر بر کنند و نعرهٔ واحسرتا زنند
روشندلان که نور علی هست کارشان
پروانه گام در ره صدق و صفا زنند

تا می از شیشه در اقداح روان خواهد بود   چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما نه که غباری از وی   کحل بینایی صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر بفرما که مرا   خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه‌ای کان بکف افتاد ز یاقوت لبش   نه همین قوت جان روح روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده دلیل   تا ابد در پس صد پرده نهان خواهد بود
پیر سرمست من آن سید اولاد ترابش   گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود
انس با صحبت اغیار نگیرد هرگز   هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل پیک جانان میرسد
کشتگان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف گم گشته باز   اینک اینک سوی کنعان میرسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت   درد بیدرمان بدرمان میرسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان   کان سهی سرو خرامان میرسد
کسب جمعیت چه جویی از صبا   یار با زلف پریشان میرسد
سر بنه اندر کف و زن بر کمر   دامن خدمت که سلطان میرسد
جلوه گر شد در نظر نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند   نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خواجه صف بندگان بسر دارد   طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود   نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ به بندد کمر بخدمت شاه   رسوم خدمت آئین چاکری داند
هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا   نه هر که دم بسخن زد سخنوری داند

جریده همچو الف چون شدی ز خود راهی … نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید

نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دل ببرد اطوار دلبری داند … نه هر که سر ببرد اسرار سروری داند

نه هر که دم زند از کند و تاداری … نه هر که کرد جفا با ستمگری داند

نه هر مهی که بچرخ جمال طالع شد … چو آفتاب رخت ذره پروری داند

نه هر که بست بهم حل و عقده و زنبق را … درون بوتهٔ دل کیمیاگری داند

درین محیط که نبود کرانه پیدا … نه هر که لطمه برآرد شناوری داند

بهر که نیست خریدار حسن خود مفروش … که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز

که لطف طبع سخن گفتن دری داند

دوشم بخواب باغ دولت بدست بود … بر صدر بارگاه جلالت نشست بود

زنجیر عدل و حلقهٔ حبل المتین او … بر در ز روی رفعت شان خفت و پست بود

بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش … در زیر پایه‌اش همه فرش پست بود

پس طبل شادیانه به بام دلم زدند … خیزد گریز لشکر غم زو نخست بود

سلطان عقل آنکه بدش هوش متکا … از جام عشق بیخود و هوش دست بود

گر شیشه ام بسنگ ملامت شکست میر … بالله درستیش همه در آن شکست بود

دردیر

در دیر عشق با رخ و لعل بستی دلم … گاهی صنم پرست گهی می پرست بود

بیدار چون شدم من از آن خواب صبحدم … همچون گدا بدرگه شاهم نشست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخویشتن

محراب پیش ذره‌ای نور پست بود

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند … کشتهٔ تیغ غمت با سر و سامانی چند

تیره از زلف سیاهت شب و روز عشاق … روشن از نور رخت شمع شبستانی چند

چشم جادوت شده فتنهٔ ترسا و یهود … خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبهٔ شوق رخت گر نبود راه نما … کی توان کرد همی قطع بیابانی چند

شرف کعبهٔ وصل تو چه داند که ترا … تکلیف است بپا خار مغیلانی چند

منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز … ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

تشنه خواست نگارد ز رخت نور علی … آتش افتاد ز کلکش به نیستانی چند

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد

و آهنگ عیش با صنم پرده باز کرد

مینای حسن پر بود از شراب ناز … چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد

مطرب بدلنوازی عشاق بی نوا … هردم نوای دلکشی از پرده ساز کرد

صرفی که نقص باده همی گفت بر رواج … گردن بسوی جام چو مینا دراز کرد

سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت … عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد

جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز … هر سو که سرو ناز سخن آغاز ناز کرد

آمد شبی بکلبهٔ احزان ما شهی … ما را ز عشق مقدم خود سرفراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو عشق مجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد … چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد

شگفت دیدهٔ نرگس چو چشم بیماران … ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد

چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی … نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد

ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را … ز جاجهٔ عنبی خم می فروش آمد

ز صوت بلبل خوش لهجه بی‌نوایان را … نوای بربط دی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید

ز سکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلقی باز در قیود آمد … بی‌نمودی بصد نمود آمد

جلوه گر گشت حسنش اندر غیب … شاهد و مشهد و شهود آمد

خواست آیینهٔ برخسارش … عدم صرف در وجود آمد

کاروان نفخت من روحی … در سموات جان فزود آمد

خیمه در خاک و آب آدم زد … ساجد و مسجد و سجود آمد

در معارف ز هر لب و گوشی … نکته‌ها گفت و در شنود آمد

ساقی حسن

ساقی حسن باده پیما شد … مطرب عشق در سرود آمد

جسم یکی نیست مطرب و ساقی … جلوه گر گر بدو نمود آمد

دل و جان و جوارح و احشا … جام مینا و چنگ و عود آمد

هر که زان می پیاله نوشید … بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام طالع شد … تا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمعهٔ ز رخسارش … عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن کز لبش فرود آمد … دلنشین همچو نقش قاطع شد

آنکه پرهیز می نمود از می … می لعلش بدید و طامع شد

جز خطش بر صحیفهٔ رخسار … دفتر حسن را که جامع شد

گاه ترسا صفت بدیر آمد … گاه شیخانه در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش ز نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد … از لب لعل باده پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی … دل ز عکس رخش مصفی شد

عشقش آمد در خزانه کشاد … نقد گنج خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد ‌ ‌ ‌ هرچه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شدد گهی سلمی ‌ ‌ ‌ گاه مجنون و گاه لیلا شد

موسی جان راکه دل وادی ایمن بود ‌ ‌ ‌ بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر
تا ز قماش غمت یافته دل غوطهٔ ‌ ‌ ‌ همچو شنا در خورد غوطه بخون جگر
مردمک دیده ام آنکه بود غرق نور ‌ ‌ ‌ خوش ز غبار رهت یافته کحل البصر
طبع روانم بدل بحر معانی گشود ‌ ‌ ‌ بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوة دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر ‌ ‌ ‌ ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو ‌ ‌ ‌ خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر
کی شودم کام تر پی لب لعلت زمی ‌ ‌ ‌ پی لب لعلت زمی کی شودم کام تر
هست حرام ای پسر پی تو مرا خواب و خور ‌ ‌ ‌ پی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
بیتد ز خون جگر چند کنم قوت جان ‌ ‌ ‌ چند کنم قوت جان بیتد ز خون جگر
کرد جهان پر گهر نظم گهر بار من ‌ ‌ ‌ نظم گهر بار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب بیار ‌ ‌ ‌ ساغری زان شراب ناب بیار
اینهمه سستی و تامل چیست ‌ ‌ ‌ خیز و جامی خوش از شراب بیار
چند گیری حساب از مستان ‌ ‌ ‌ ساغر باده بی حساب بیار

بهر ضعف دلم ز لعل لبش ‌ ‌ ‌ شربت قند با گلاب بیار
جز لب او که بخشد آب حیات ‌ ‌ ‌ آتشی کس ندیده آب بیار
گنج وصلش بکنج جان خواهی ‌ ‌ ‌ گذری در دل خراب بیار

جلوهٔ بایدت ز نور علی
خیز آیینه ز آفتاب بیار

مژده ای دل که دلبر آمد باز ‌ ‌ ‌ تا برد دل بدل برآمد باز
آفتابم که دوش رفت از بر ‌ ‌ ‌ صبحدم از درم درآمد باز
ماهم از دیده گرچه غایب شد ‌ ‌ ‌ همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت ‌ ‌ ‌ شاهد وصل در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوییند ‌ ‌ ‌ مژده کایام غم برآمد باز
صف جانها بره بیارایند ‌ ‌ ‌ کان صف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و نابر بود ‌ ‌ ‌ گشت شاداب تا بر آمد باز
دل بود عود و سینه ام مجمر ‌ ‌ ‌ بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شیرینت ‌ ‌ ‌ آرزومند شکر آمد باز
ملک خاصان عشق را در بحر ‌ ‌ ‌ لطف جام تو لنگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سر درآمد باز

دوش رفتم بدر میکده با عجز و نیاز ‌ ‌ ‌ ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چو نوشیدمش آیینهٔ دل ‌ ‌ ‌ آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوهٔ گشت در آن آیینه ناگاه عیان ‌ ‌ ‌ وه چه جلوه که ربودم بحقیقت ز مجاز
یافتم چون بسراپردهٔ تحقیق رهی ‌ ‌ ‌ شاهدی را شدم از جان بحرم محرم راز
وه چه شاهد که ربوده مهش از شعبده ‌ ‌ ‌ حقهٔ مهر ز دست فلک شعبده باز
پای تا سر زر خالص شدم از هر غل و غش ‌ ‌ ‌ بسکه دادم بجد صیرفی عشق گداز

ریخت تا نور علی این غزل از کلک بیان
زهره گشتش به بساط مه و خور زمزمه ساز

زلف تا بت بمهتاب انداز ‌ ‌ ‌ اضطرابی در آفتاب انداز
ذره وش ز آفتاب طلعت خویش ‌ ‌ ‌ عالمی را در اضطراب انداز
سرکش نرا بگیر و برگردن ‌ ‌ ‌ از خم زلف خود طناب انداز
دل کباب است زان لب نمکین ‌ ‌ ‌ نمکی بر دل کباب انداز
رنگ تزویر تا بکی ساقی ‌ ‌ ‌ خرقه ام در خم شراب انداز
از رخت چاشنی بجام افکن ‌ ‌ ‌ وز لبت آتشی در آب انداز
بهر بریانیت دل ما را ‌ ‌ ‌ از تف می در التهاب انداز
گر نخواهی بشرم کشتن را ‌ ‌ ‌ بر گل از سنبلت نقاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت ‌ ‌ ‌ نظری بر دل خراب انداز

قلب قلاب منقلب گردان انقلابی در انقلاب انداز
ذرّه خواهی اگر ز نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز جان رفته بتن در آید باز
صبح عیش از افق بتابد نور ظلمت شام غم سر آید باز
باده پیما شود لب ساقی کام مستان ز می بر آید باز
مست و هشیار را برقص آورد مطرب از نغمه سر آید باز
پی بران راز برگ پی برگی نخلهٔ کام بر بر آید باز
سازد از بند هجر آزادم سرو قدم چو در بر آید باز
همچو نور علی بروب از غیر
خانهٔ دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز شوری اندر دل کباب انگیز
مژده بادا که زاهدی افکند در خم باده خرقهٔ پرهیز
دل که خالیست از محبت غیر باشد از مهر مهوشان لبریز
رام شد خنگ سرکش گردون بسکه خورشید تن زدش مهمیز
جز ولائش به بارگاه قبول خستگان را کجاست دست آویز
هر زمان نشئهٔ دگر بخشد تاب عشقش که هست درد آمیز

تا بنشینی

تا نشیمن کنی بر جانان همچو نور علی ز جان برخیز
چرا باشم ولا ناکام امروز
که مهرم رخ نمود از بام امروز

فشاندم بس ز دیده گوهر اشک همانا آمدم در دام امروز
دلم آرام از آن دارد که دارد دل آرامم بدل آرام امروز
نگاه او که چون وحشی غزالیست بصحرای دلم شد رام امروز
بیا دلگرخی بر طرف گلشن بنوشم بادهٔ گلفام امروز
بیا در راح روح افزا که نبود امید زندگی تا شام امروز
چه میجوئی نشان و نام از من مجو از من نشان و نام امروز
بجز نور علی در بزم جم
که را بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز بیموده جام بیخودیم در شراب ناز
خطت که بر صحیفهٔ رخسار آیتیست تحریر کرده حاشیها از کتاب ناز
حسنت که عالمی زند آتش بجلوهٔ تا چند سوزدم دل و جان ز التهاب ناز
خالت که برده دل ز کفم از کرشمهٔ بر سر کشیده از خط عنبرت نقاب ناز
عشاق را دریده برخ پردهٔ حیا حسنت که از حیات نهان در حجاب ناز
دردی کشان ساغر عجز و نیاز را باری چه میشود بنوازی بتاب ناز

نور علی که مست می بی‌نیاز تست
هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز زاه دلم می‌جهد بارقهٔ خانه سوز
سوزد اگر عالمی زاه شرربار من کی فتد از سوز شمع در دل جانانه سوز
بس بدل و دیده‌ام جلوه کند برق غم اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
باز ز مینای راز ساقی محفل کند از ریخت به پیمانه‌ام بادهٔ پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
زین دل سوزان که شد با غم تو آشنا شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز
نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید جز او از دل پروانه سوز

دل که شد از بادهٔ عشق رخت مینای راز میکشد هر لحظه بر یاد رخت مینای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل ساقی است بارها در کام جان پیموده از صهبای راز
سر عشقت تا شده در پردهٔ دل پرده ساز هر دم بر رخ کشیده پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و داغ عشقت لاله‌اش بین چه خوش لاله شکفته در صحرای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از هر سو دری تا میان آورده اندر محفل دل پای راز
تا شده نور علی از دست شید باده نوش
موج زن اندر دلش گردیده صد دریای راز

دراین

درین گلشن ز خوبانم گلی بس ز جعد گلعذاران سنبلی بس
صف لشکر چو آرائی ز زلفت بت را جم سپاه کاکلی بس
دراین بستان سرای عشرت انگیز ترنم ساز عیشم بلبلی بس
ز دست لاله کی گیرم پیاله از آن نرگس مرا جام ملی بس
ز چشمان سیاه فتنه جویت بلای غمزه سحر بابلی بس
حدی پرداز بربط را ز مضراب دراین پرده نوای زابلی بس
دراین محفل پر شور و غوغا ز مینای شرابم غلغلی بس
درین گلشن سرا نور علی را
نشیمن سایهٔ شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
دراین قصر فیروزهٔ مهر گستر فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پای تو ای شاه خوبان بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارتگر تو بت راج ایمان سپاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله ورنیست امشب دراین انجمن شمع آهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاها ز دربار لطفت پناهی مرا بس
چو نور علی آنکه ملک معنی شاها
بسنده که فقر شاهی مرا بس

زاهدا از ننگ و بی تا کی کشی دام هوس   شاهباز دستش هم کی شوم صید مگس
محمل آئینه درین منزل عبث ننمود روی   سالها در سینه ام نالید دل همچون جرس
گلعذار من میان گلعذاران جهان   چون گلی باشد شگفته در میان خار و خس
دور باش گر ندارم پس من دیوانه را   هی هی و هیهای طفلان دور باش از پیش و پس

تا شد نور علی طالع مرا از بام دل
گرد از نور علی خورشید تابان مقتبس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس   بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس
زاهدا تا چند میلافی ز عشقش در گزاف   که بود در عرصهٔ سیمرغ جولان گر مگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز   شعله را گردد گل اقبال سبز از خار و خس
دل ز چاک سینه ام بیرون شد و افتاد کجاست   عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
گرچه پا لنگست و منزل دور و وادی سنگلاخ   از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه ایست   کو چه گرد عشقم و بیمی ندارم از عسس

آفتابی زاسمان فقر چون نور علی
در زمین نیستی تابان ندیده هیچکس

صید وصلش توان بدام هوس   گر هما نشود شکار مگس
گرچه دورم زهوش آید   هر زمانم بگوش بانگ جرس
شب روان ره محبت را   که بود جشن زمیر و عسس

طایر آشیان

طایر آشیان قدسم من   گلشن دهر باشدم چو قفس
نفسی رخ متابم از وصلش   که بلب آمدم ز هجر نفس
زاریم چند خواهی از بیداد   ترک بیداد کن بداد م رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع را هم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش   صورت اعیان عیان ساخت با ظهار خویش
گرد عیان هستیش آئینهٔ نیستی   گشت در آن آئینه ناظر دیدار خویش
جلوه دیگر نمود زلف معنبر گشود   گرد ز نو عالمی محو و گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت   آمد و پروانه سان گشت پرستار خویش
آمده خود آفتاب بر فلک دلبری   چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوه معشوقیش مایهٔ دکان خویش   خود شده در عاشقی رونق بازار خویش
مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع   نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش
کند هردم تجلّی در جلالش

جمالش با جلال از بس در آمیخت   یکی گشته جمالش با جلالش
شب عیدست و ساقی را بغبغب   اشارت کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی   مصوّر شد بلوح دل خیالش

قلمها بر کف مانی شد ز رشکش   ز نقش نقطه پردازی خالش
زلالش را مده نسبت بکوثر   که دردی است کوثر از زلالش
گلستان ها مثالی پیش نبود   ز آب و رنگ حسن بی مثالش
کرم هردم کشد از خنجر هجر   حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش   نیست در دست جز آن طرهٔ مشکین رسنش
لالهٔ دل چو گل از شوق گرفتن گیرد   غنچه سان باز شود چون به تبسم دهنش
گلستان رخ آن شوخ که رشگ ارم است   سنبلستان شده از طرهٔ عنبرشکنش
مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود   کی بود پای گل روی تو هوای چمنش
دل که آهوی خطا یافت بکویت باشد   نافهٔ چین ز سر زلف تو مشک ختنش
کشتهٔ تیغ غمت را که حیات ابدی است   نیست در بر بجز از جامهٔ خونین کفنش

هر که چون نور علی واله قدّ و خد تست
کی بخاطر رسد از جلوهٔ سرو و سمنش

ترک چشم تو که از جلوه کند غارت هوش   زند م بار چه هر لحظه بخونخواری جوش
دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک   آمد از نعرهٔ مستانهٔ مستان بخروش
طرفه دیریست که هر لحظه بر دنیا آید   جام بر کف ز درش مغبچهٔ باده فروش

انکه

انکه دی شیشه از سنگ ملامت بشکست   بین چسان میکشد امروز خم باده بدوش
اشک بیدل بود این قطرهٔ آب شبنم   نو عروس چمن آراسته در دانه گوش
تا ابد هوش نیابد سر از کیفیتش   هر که از بادهٔ عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام و سروش

هر که در کوی او بود بارش   کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنست کز خوبی   کرد آرایش جنان خارش
قوّت جان و قوّت روح دهد   بوی شیر از لب شکر بارش
سرو قدّش که غیرت طوبی است   برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه   شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خط و خالش دید   از دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان   پی کنه چشم مست خونخوارش
ماه زهره جبین ما را کیست   مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوش باز   فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکر خاییست   کاب حیوان چکد ز منقارش

عنبر نور علی که میبارد
نفس عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش ای ذکر تو های هوی درویش
شبها چه شود ز چشم احسان باری نگری بسوی درویش
رو بر درت آورم که باشد خاک درت آبروی درویش
افکنده کمند شوق چون طوق گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان ببینی
بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوش ز دست ساقی سیمین بنا گوش
برارد دم چو منصور از انا الحق ازاین باده وی هر کس کند نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز برد از کف قرار و طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده درجام تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست بود باشد هم معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا کی گزیا بربط و نی برغم زاهدان جای بکش نوش
سحر از هاتف غیبم سروشی بگوش آمد سوی میخانه دوش

که چون نور علی برسند جسم بیا جام جهان بین را بکن نوش

نقد دل جز بنقد اخلاص
کی شود از غم زمانه خلاص

چهره فتح گر ببین خواهی پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را شو بدریای معرفت غواص
زاهد انجا مرو که باری نیست عامیانرا به بارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود گر گذارند صد رهش بخلاص
هر شبم تا سحر به بزم فلک زهره خنیاگرست و مه رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی
شد به بزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض وی جلالت منبع اسرار فیض
جلوه بنمودی اندر دیده ام دیده شد آئینهٔ دیدار فیض
زابر گوهر بار فیاض تو گفت شد صدف ها پر در شهوار فیض
گر شود گلچین هزاران شش هزار کم نگردد برگی از گلزار فیض
بحر فیاضی دگر آمد بجوش از خروش پردهٔ گلزار فیض
عالمی گردیده تا خوش منقبض پرده بگشیم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یک فیض دان وندران اشخاص چون اشجار فیض

شد حقیقت بار و برگش معرفت نخل ما را در دم اظهار فیض
هر زمان گردد در ان بستان سرا جاری از بحر کرم انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق تو شرط و دل من بست بط نیست بط را منزلی جز روی شط
شاه خوبانی و در فرمان تو چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه و دام از برای صید دل بس بود صیاد ما را خال و خط
عاشقانرا جز حدیث وصل یار شرح کردن در بیان باشد غلط
ساقیم مست و بپیماید بکام مرکشانرا بادهٔ گلگون ز بط
در معانی نکتها سازد بیان کلک گوهر بار من از یک نقط

عارفی کی کرده چون نور علی
در معانی نکته سنجی زین نمط

دلا در نظم گوهر بار حافظ شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش بود آئینهٔ دیدار حافظ
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن ببینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند بیان هر فردی از اشعار حافظ

بهوشم آورد اشعار سعدی ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
کرا مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع یا گشته مهری از باده طالع
تا سوز دم جان آمد بجولان آتش عتابی چون برق لامع
زلفت که جمع کرده پریشان آشفتگان را گردیده جامع
جویای ملت ترسا و زاهد هم در کلیسا هم در صوامع
گردیده را در دیده ما را از صنع پیدا اسرار صانع
بنمود در دل حسن ساطع عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن
تا باز یابی سر صنایع

ساقیا برخیز پیش آور ایاغ وز ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بده در افکن که دل از غم دوران دون باید فراغ
سرو قدا جز بگلزار رخت غنچهٔ دل بشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن تو ام شب تا سحر در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقان را هست در صحرای دل لاله زاری خوشتر از گلزار راغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان آن خروش بلبل و آن بانگ زاغ

کوهر ار جویی بجو نور علی   با تو گفتم این بود شرط بلاغ

چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف

قرص مهر و ماه پیشش هست جرمی بس کثیف

گر چه خوبان از ظرافت دلربائیها کنند   دلربائی کس ندیده همچو یار من لطیف

خوش نمایندم بهم انگشت خلقی چون هلال   گشته‌ام بس در غم مه پیکری زرد و ضعیف

ای حبیب ساغر برآور در صفای دل بکوش   چند شوئی جامه در حمام با صابون و لیف

گر شریفی بایدت در کعبه دل پیشوا ٭   نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

ای خم ابروی تو   قبله ارباب عشق

ای حرم کوی تو   کعبه اصحاب عشق

میرسد از هر زمان تازه عتابی ز تو   حب تو کی میرود از دل ارباب عشق

زلف کمندت که هست دام دل عاشقان   گردن جانها بسی بسته باطناب عشق ٭

تا که بچنگ آورد از صدف گوهری   دل زندم هر نفس لطمه بغرقاب عشق

کی برساند بآب جام زلال خضر   هر که رسیدش بکام جرعه از آب عشق

بر سر بحر فنا جای کند جاودان   هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافته نور علی تا بدلم آفتاب

آتش افروخته دل ز تب و تاب عشق

ترا سزد که بگردش در آوری افلاک   که هست دایره چون خط بر گرد خاک

مه جمال تو چون آفتاب تابان است   ولیک دیده افلاک کی کند ادراک

بفرق تاج لعمرک شها ترا زیبد   که فخر عالمی و صدر مسند لولاک

سگ به بندگیت کرده طوق بر گردن   بگو حلقه از آن ما نکشیده سماک

مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد   چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک

بیا بیا که بتن جامه شکیبائی   چو گل ز خار غمت گشته عاشقانرا چاک

بجز جمال تو نور علی نمی‌بیند

وز آنکه آیینه او ز نکته غبار و پاک

توئی جان و توئی جانانه دل ٭٭٭   توئی ساکن میان خانه دل

منور باشد ای ساقی مدام   ز عکس طلعتت پیمانه دل

دمی از طلعت مینای وصلت   تهی هرگز نشد خمخانه دل

چنان شمع رخت در دل برافروخت   که شد فانوس تن پروانه دل

خیال گنج مهر جانفزا هست   گرفته سر بسر ویرانه دل

مرا نور علی چون مهر تابان

شد روشن ز بام خانه دل

بس قیا کو باده چون سلسبیل   تا شوم مست و کنم جان را سبیل

من غلام همت آنم که آن   کار پیغمبر کند بی جبرئیل

نیست باکم ز آتش نمرودیان   گر بسوزانندم از کین چون خلیل

طبل فرعونا چکو بی زاهدا   غافلی غافل تو از بانگ رحیل

جز کفن با خود نبرده زیر خاک   آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل

نیست اندر خانقاه و مدرسه   حاصلی جز آه و آه و قال و قیل

تا نتابد در دلت نور علی

که بدل بینی جمال آن جمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل   نیست در چشمش بجز انوار دل

اهل وحدت را در ادوار وجود   دل بود چون نقطه پرگار دل

در محیط جان نگردیده غریق   کی بچنگ آری در شهوار دل

آن بت عیار در دیر بتان   رشته زلفش شد زنار دل

بگذر از همت خود منصور وار   رو انا الحق میسرا بر دار دل

عاشقانرا رونق دکان کجاست   جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد صیقل از نور علی

کی زده از سینه‌ات زنگار دل

آیینه حق نماست این دل   یا جام جهان نماست این دل

یا آیینه جمال شاهی است   یا جلوه که خداست این دل

یا مرکز عالم وجود است   یا دایره سماست این دل

یا قطره بحر بیکران است   یا گوهر پربهاست این دل

یا نور علی است گشته ظاهر

یا جام جهان نماست این دل

ای جلالت گشته مرآت جمال   وی جمال تو عیان اندر جلال

آفتاب چون جمالت لم یزل   خود نتابید از سپهر لایزال

ز آتش شمع شب افروز رخت   سوخته پروانه سانم پر و بال

در ثنای شکرستان رخت   طوطی طبعم شده شیرین مقال

ساکنان کوی عشقت را بس است   کثرت و وحدت برویت خط و خال

ساقیم مست است و میریزد بکام   عاشقانرا می ز مینای وصال

از دل و جان کیست جز نور علی

محترم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سرو نازو رویت گل   کوی تو گلشن و دلم بلبل ٭

هر دم از جوش باده عشقت   شیشه دل برآورد غلغل

تن رباب دلست و رگها تار   خوش نوازد بتار تن زابل

تا نشویم ز سینه گرد ملال   ساقیا خیز و در قدح کن مل

حلقه زلف همچو زنارت   سرکشان را بگردن آمد غل

شاه اقلیم حسنی و باشد   چتر شاهی ترا ز سنبل کاکل

همچو نور علی مرا سرور   نیست الا تو صاحب دلدل

چمن فرمود باز آرایش گل　　بلند آوازه شد آواز بلبل
چو زلف مشکبار غنچه لبان　　فشاند عنبر سنبل نافه چین عنبر
کنون کز ژاله پر شد جام لاله　　تو هم لبریز گردان ساغر مل
زنند اندر تسلسل دور تا چند　　بدور انداز جامی از تسلسل
بگردان ساغر مل تا بگرداب　　مکن در گردش ساغر تعلل
دلم گردیده تا مهمان عشقش　　نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری
که باشد قابل تخت تجلی

مطرب گل دمید در نی دم　　آشنا غوطه ور شد اندر یم
ساقی عشق بهر مستان ریخت　　طرح پیمانه از گل آدم
سینه ریش دردمند انرا　　شد نمکراز لعل او مرهم
زنده سازد لب روان بخشش　　صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پا میزنند از سر کبر　　ساکنان درش بمسند جم
جز خیال رخ دلارایش　　کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقی است
جاودان کس نماند در عالم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم　　گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم

کاه ناعم

گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر　　گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو و گاه گل　　گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می　　گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه نای و گاه نایی گاه مطرب گه طرب　　گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا　　گه رباب و گاه مستورم نمیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل　　گاه سرنا گاه ناقورم نمیدانم کیم
گاه کنزم گه طلسم گه معما گاه اسم　　گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم　　گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل　　گاه مریخ سلخ شورم نمیدانم کیم
گاه کبک و گاه تیهو گاه شاهین گه عقاب　　گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
گاه طوطی گاه قمری گاه ببر گاه جغد　　گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم
گه مرکب گه بسیطم گه محاط و گه محیط　　گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم
آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوب گهی　　گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم
گاه خضر و گاه الیا گاه یوشع گاه لقمان　　گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم
گه خلیل و گاه اسمعیل و گاهی غنم　　گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم
گاه یوسف ~~گه~~ ~~یوشع~~ گاه یعقوبم گهی پیراهنم　　گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
گه مسیحای زمانم روح بخش النس و جان　　گه طبیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم

گاه مست مصطفی ایم گاه مست مرتضی　　گاه محو چارده نورم نمیدانم کیم
گه سلیمان گاه بوذر گاه ادریس و قرن　　گاه شبلی گاه طیفورم نمیدانم کیم
گه حبیب و گاه داود گاه معروف سری　　گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم
نعمت الله ولیم گاه محمود صالحی　　گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
گه رضا و گاه معصوم و گهی فیاض فیض　　گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
گه مرید و گاه ارادت گاه مرشد گاه رشد　　گاه امر و گاه مامورم نمیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر　　گاه ساتر گاه مستورم نمیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه　　گاه وصل گاه مهجورم نمیدانم کیم
گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل　　گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم
گاه جسم گاه میت گاه تابوت و کفن　　گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم
گه نکیرم گاه منکر گه عقاب و گه ثواب　　گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم
گه صراط و گاه خلد و گاه میزان گاه کوثر گه جحیم　　گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم
گاه محرم گاه مجرم گاه مجرم گاه جرم　　گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما ابر گهرباریم هی هی جبلی قم قم　　ما قلزم ذخاریم هی هی جبلا قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چه میپوئی ..　　ما مشرق انواریم هی هی جبلا قم قم

اسرار نهانی را

اسرار نهانی را گر کاشف و عیان خواهی　　ما مخزن اسراریم هی هی جبلا قم قم
این روز تو همچون شب گر تیره و تاریک است　　ما شمع شب تاریم هی هی جبلا قم قم
با قافله وحدت گر زانکه سری داری　　ما قافله سالاریم هی هی جبلا قم قم
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم　　ما بر سر اقراریم هی هی جبلا قم قم
با دوزخ و با جنت ما را نبود کاری　　ما طالب دیداریم هی هی جبلا قم قم
ما باقی بالله ایم فانی ز خودی خود　　منصور سر داریم هی هی جبلا قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن　　ما پرتو دیداریم هی هی جبلا قم قم
در طور بقای حق رب ارنی گویان　　مستغرق دیداریم هی هی جبلا قم قم
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن بر ما　　ما آتش رخساریم هی هی جبلا قم قم

در میکده وحدت چون نور علی داییم
مست می جباریم هی هی جبلا قم قم

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم　　در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نار و گه نور آمدم گه مست مخمور آمدم　　بر دار منصور آمدم هم لا و هم الاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم　　من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
گه خال در سلمی شدم گه وامق و عذرا شدم　　نه هستم و نه نیستم یکتا و بی همتاستم
گه ساقی و گه باده ام گه مست گه آزاده ام　　گه نقش و گاهی ساده ام گه جام و گه میناستم
نور علی عالیم در کشور جان والیم　　از حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم | گوهر دریای بی پایان منم
تا کشایم دیده بر دیدار خویش | جلوه کرد در چشم این و آن منم
در تن جانان منم جان ای عزیز | تن چه و جان چه که جان جان منم
عاشقانرا روز و شب از وصل هجر | نور و نار و جنت و نیران منم
صاحب الامر دیار جان و دل | فاش گویم اندرین دوران منم
تا بعشقش بی سر و سامان شدم | عاشقانرا خوش سر و سامان منم

دمبدم رندانه چون نور علی
فیض بخش جملهٔ رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم | هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم
هله مست روی یارم هله مست آن نگارم | هله مست و بیقرارم هله مست بیخودستم
هله مست عاشقانم هله مست عارفانم | هله مست سالکانم هله مست بیخودستم
هله مست آن خیالم هله مست آن جمالم | هله مست لایزالم هله مست بیخودستم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم | هله مست این و آنم هله مست بیخودستم
هله رندی پرستم هله بادهٔ الستم | هله جام می پرستم هله مست بیخودستم

هله نور آن علیم هله والی ولیم
هله در سینجلیم هله مست بیخودستم

هله مست کن فکانم هله جانی جان جانم | هله مست لامکانم هله جانی جان جانم

هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم | هله مست کبریایم هله جان جان جانم
هله بلبل بگلشن هله آتشم بگلخن | هله جان پاک در تن هله جان جان جانم
هله عاشقم برویی هله واله بموئی | هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
هله رند باده نوشم هله خم می فروشم | هله مست و در خروشم هله جان جان جانم
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم | هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نور عین و لامم هله پادشان و نامم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

ما محو تجلی الٰهیم | آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم بطواف کعبهٔ دل | محرم بحریم لا الٰهیم
عریان ز لباس خود پرستی | وارسته ز جبه و کلاهیم
نه در پی مال و ملک دنیا | نه در غم لشکر سپاهیم
همواره بمسند قناعت | در کشور فقر پادشاهیم
سیاح به بحر همچو ماهی | سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع خندان | چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند | مستغرق لجهٔ گناهیم

چون نور علی ما فرا نرا
بر درگه دوست خضر راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتم | محرم سر اولیا گشتم
تا شدم پادشاه کشور جان | طبل انا زدم ز نا گشتم
درد و صافش تمام نوشیدم | تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم | عاشق و مست و پا رها گشتم
بهر اظهار کبریای او | مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لاابالی وار | در ره عشق مبتلا گشتم

همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آن شد که ذکر سر حق اظهار کنم | خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم
صوفیان رازی صاف چشانم فیضی | بیخبرشان بی از سر و دستار کنم
راز عشقش که پس پردهٔ دل است نهان | با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
چون صدف جای جواهر یای معانی سازم | دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوهٔ منصوری را | فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ای حور نژاد | تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

ای خوش آن روز که چون نور علی سرخوش و مست
خنجر و جان به نثار قدم یار کنم

بازآمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم | فرعون و خیلش سر بسر مستغرق دریا کنم

بازآمدم عیسی صفت کردن زنم دجال را | وز امر مهدی عالمی در یک نفس احیا کنم
بازآمدم تا چون خلیل از معجزات دمبدم | نمرودی و نمرود را معدوم و نا پیدا کنم
که ماه را تابان کنم خورشید وش در آسمان | گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سر گشته‌ام در بحر معنی غوطه ور | تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چو میلاتی برد گنجی بمیرد دم مزن | ورنه سرانه گفته‌ها از روی کارت وا کنم
آخر نه گفتی چیستم نه هستم و نه نیستم | من کیستم من کیستم تا سر حق گویا کنم
من مظهر حق آدمم لا قید مطلق آدمم | هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور علی شد در دلم تا منجلی
زین عاشقان انور جهان سر نهان افشا کنم

ما خراباتیان بی باکیم | از می وصل حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت | مجلس آرای بزم افلاکیم
یا بد از ما دو کون آرایش | گرچه ز آلایش همه پاکیم
نور ماهیم در سرای ظهور | ظاهر اندر مظاهر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا | شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان | بندگان شه عرفناکیم
من رآنی فقد رأی الحق را | مستمع از لب عبد ناکیم
همچو نور علی ز روز ازل | لاابالی و رند بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم   نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش   کحل بینایی بصر داریم
بهر مهمانی غمش در خوان   خوش کباب از دل جگر داریم
گر نداریم سیم و زر بر کف   اشک سیمین و رنگ زر داریم
غیر دلجویی سراپایش   که بدل فکر یا دگر داریم
دامن و جیب کشان به بحر عشق   دامن و جیب پر گهر داریم
همچو نورعلی ز بادهٔ عشق
همه زمان نشاه دگر داریم

ما ساقی مصطبه صفائیم   مست می وحدت خدائیم
دستار ریا فکنده از سر   وارسته ز جبه و ردائیم
هستیم ز لباس اگر چه عریان   هر لحظه بکسوتی بر آئیم
چون نورعلی بکشور فقر
که پادشهیم و که گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم   آئینهٔ حسن آن نگاریم
در مصطبه عشق با دف و چنگ   از ساغر وصل باده خواریم
جز باده کشی و مهرورزی   کاری بجهان دگر نداریم
گردیده غریق بحر وحدت   گاهی بمیان و که کناریم

باشد وصل

باشد وصل گشته همدوشش   گاهی بمیان و که بکناریم
جز چشم وفا و دانهٔ مهر   در مزرع جان و دل نکاریم
جز نورعلی بملک ایقان
بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران زگلشن اوئیم   جز گل وصل او نمیبوئیم
از کمند خودی شده رسته   بستهٔ زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط فنا   عین آبیم و آب میجوئیم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی   جز بمینای می کنی شوئیم
گاه دریم و گهی صدف باشیم   گاه دریا شویم و گه جوئیم
گاه گوئی زنیم با چوگان   که بچوگان عشق چون گوئیم
جز بنورعلی علی القدر
راز دل که بدیگری گوئیم

تویی آن لوح محفوظ مکرم   که نقشش هست روی اسم اعظم
تویی منظور جلوه آفرینش   تو مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی یکسر بود پا   که جسمت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود   منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعه هر کس کند نوش   عیان سازد هزاران جام با جم

جهان صورت و معنی سراسر   ترا زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گر چه ختم المرسلینی   بباطن بر همه معنی مقدم
نمیفرمود از تو من رآنی   حدیث من رآنی بود مبهم
خوش آنکس در حریم لی مع الله   که چون نورعلی باشدت محرم
جز جان جهان که شد ز دستم
بنگر ز غمت چه طرف بستم

دی توبه نموده بودم از می   امروز بساغری شکستم
در راه طلب چو گرد عمری   برخاستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشت محکم   سر رشتهٔ عقل را گسستم
سر در ره عشق تو نباشد   اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزه   نه نیستم این زمان نه هستم
چون نورعلی بمصطبهٔ عشق
مست می وحدت الستم

من که هر جای روم در قفس صیادم   از قفس هر چه صیاد کند آزادم
گر چه هر لحظه بجویم صنمی برخیزد   بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
برده اند از قد و رخسار خود این خورد و شان   جلوهٔ طوبی و گلگشت جنان از یادم
تا کشم دختر گلچهره رز را بکنار   زیور و حلیهٔ تقدیس بکابین دادم

خسروانی

خسروانی لب شیرین شکربار تو چند   همچو فرهاد کشد سر بفلک فریادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم بهرش   کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم
من که چون نورعلی ملک بقایم وطن است
در جهان سیل فنا کو بکند بنیادم

ای ماه رویت چون مهر تابان   ما را بکویت از مشرق جان
خلقی بکویت هر سو شده جمع   جمعی ز مویت گشته پریشان
روی تو بر حق چون ماه نوری   لعل تو درجی پرورده مرجان
پنهان ز مویت زنار و ترسا   تابان ز رویت انوار ایمان
زین بحر اخضر دانی چه دیدم   اشکی چو گوهر در دیده غلطان
چون با تو بستم پیمان و عهدی   بنمود شکستم در عهد و پیمان
گفتی چه اسرار نورعلی راست
طبعی گهربار کلکی درفشان

ای دل از جان پیش جانان دم مزن   پیش جانان ای دل از جان دم مزن
زخم اگر داری دل از مرهم بشوی   درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر چینی منال از زخم خار   وصل اگر جویی ز هجران دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند   زیر تیغش باش قربان دم مزن
دل بزلفش بند و دیده بر رخش   وز حدیث کفر و ایمان دم مزن

از سر و سامان چو گویی نزد یار　　　سر فرامش کن ز سامان گوم ان

دل منور ساز از نور علی
وز فروغ مهر تابان دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن　　　مینای می برار و بمجلس شتاب کن
تا آب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش　　　از خون دل بساغر چشم شراب کن
بکشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت　　　وز رشک خویش ماه فلک در نقاب کن
صبح است و آخر شب و حور در نقاب مه　　　کر وصل یار مطلبی ترک خواب کن
پروانه دل ایست بکمن از فکر این عجوز　　　از عشوه های دم بدمش اجتناب کن

اوراق زهد را بمی انداز و دفتری
از گفته های نور علی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان　　　بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتند　　　ساکنان سرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را　　　جز دل با صفای درویشان
با خدای رضا یکی است یکی　　　در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده　　　میرسد از برای درویشان
نعمت لایزال لم یزل است　　　خوان بذل عطای درویشان
پیشوای جهان جان آمد　　　هر که شد در قفای درویشان

از خود

از خودی رست و با خدا پیوست　　　دل که شد مبتلای درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا　　　دامن کبریای درویشان
کی شود مدعی چه معنی　　　آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاهان را　　　حاصل است از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب بر سر　　　سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه باشند　　　پادشاهان گدای درویشان
خوش نوا ساز عالمند و بود　　　بینوایی نوای درویشان
سر خوش آنکو نهاده بر گردن　　　طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود　　　سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک　　　سر نهادم بپای درویشان
در دل و جان مراست نور علی　　　جلوه گر از لقای درویشان

روی مهر چه هر دم رو بگلشن
بیا گلهای اشکم بین بدامن

دلم کائینه نور تجلی است　　　مدام از عکس رویت گشته روشن
ز سروت کی کند دل قمری جان　　　که طوق بندگی دارد بگردن
چه حد خورشید تابان را که آید　　　بطوف کعبه کویت ز روزن
تو ای شاهی که جبریل امین را　　　در خلوت سرایت گشته مامن

بهودش این شرتین عرش اعظم　　　ز نعلینت نمر شد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر　　　نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو　　　کجا بیجان حیاتی باشدش تن
فلک گر بار دم از کین سر تیغ　　　بود مهر تو ام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهان هست قاطع　　　حدیث کافه لولاک گشته مبرهن

ز رخسارت که مرآت الهی است
شده نور علی را مبرهن

ای کار که نقش خیالت بصر من　　　گلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سراپرده تجریدم و باشد　　　از خاک کف پای تو تاج سر من
از کثرت امواج حوادث چه بترسم　　　پر در دو شده دریم وحدت گهر من
جان موسی وقت آمد و دل وادی ایمن　　　عشق آتش سوزنده و هستی شجر من
از بارقه عشق تو در مزرعه عقل　　　یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من
عشق تو نهالیست که زد و رچمن دل　　　شد معرفت از نار و حقیقت ثمر من
حسن رخ تو کاینه وجه الهی است　　　روشن شده از نور علی در نظر من

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین
مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد　　　تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین

که نور و

که نور و که نار آمدم که گل که خار آمدم　　　که مست هشیار آمدم هذا جنون العاشقین
راندم بمیدان بارگی رستم ز خود یکبارگی　　　زین بس من و آوارگی هذا جنون العاشقین
فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم　　　خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین
کندم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان　　　کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین
در مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران　　　رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالیم اندر ولایت والیم
مست می اجلالیم هذا جنون العاشقین

ای جان و وی جانان من هذا جنون العاشقین　　　ای وصل و ای هجران من هذا جنون العاشقین
راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی　　　جان مرا جانان توئی هذا جنون العاشقین
دیوانه مویت منم آشفته رویت منم　　　سرگشته کویت منم هذا جنون العاشقین
پروانه شمعت منم افسانه جمعت منم　　　در دانه سمعت منم هذا جنون العاشقین
ای در دیشت منم درویش درویشت منم　　　بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من　　　گنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین
جان جهان من توئی روح روان من توئی　　　فاش و نهان من توئی هذا جنون العاشقین
بستم بتا در دیر جان زنار زلفت در میان　　　در کفر و دینم بدگمان هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد در دلم چون منجلی
مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو — سینهٔ مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدریا زند دیدهٔ گریان من — پردهٔ گل بردرد غنچهٔ خندان تو
قدر گهر پست کرد عقد لآلی من ❊ — قیمت مرجان شکست لعل درفشان تو
شور بعالم فکند موج یم اشک من — سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب — شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشتهٔ جانم ز تن — سر نتوانم کشید از خط فرمان تو

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر
دیدهٔ جانم بماند واله و حیران تو

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو — از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
میخانه شو میخانه شو گر تاب عرفان بایدت — گر تاب عرفان بایدت میخانه شو میخانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آن صنم — بین چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر — شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب — گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان — از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین — در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان — در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو
افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی — در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو

آزاده شو

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده شو — از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو
آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان — هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو
استاده شو استاده شو زین پیش منشین از طلب — زین پیش منشین از طلب استاده شو استاده شو
سجاده شو سجاده شو در پیش او افتاده کی — در پیش او افتاده کی سجاده شو سجاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را — از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار کو — هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش — در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو
بیدار کو بیدار کو در زاهدان خفته دل — در زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو
اسرار کو اسرار کو در سینهای پر ز کین — در سینهای پر ز کین اسرار کو اسرار کو
انوار کو انوار کو در دیدهای عیب بین — در دیدهای عیب بین انوار کو انوار کو
ابرار کو ابرار کو جز زمرهٔ میخوارگان — جز زمرهٔ میخوارگان ابرار کو ابرار کو
احرار کو احرار کو جز بستگان موی او — جز بستگان موی او احرار کو احرار کو
دستار کو دستار کو سر دادگان عشق را — سر دادگان عشق را دستار کو دستار کو
عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او — جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو
سرشار کو سرشار کو در عشق چون نور علی — در عشق چون نور علی سرشار کو سرشار کو

جز یار در انجم جهان دلدار کو دلدار کو — دلدار در بزم جهان جز یار کو جز یار کو
هشیار کو هشیار کو جز می پرستان لبش — جز می پرستان لبش هشیار کو هشیار کو
بیدار کو بیدار کو جز خفتگان درگهش — جز خفتگان درگهش بیدار کو بیدار کو
اسرار کو اسرار کو جز در دل میخوارگان — جز در دل میخوارگان اسرار کو اسرار کو
انوار کو انوار کو جز در جبین عاشقان — جز در جبین عاشقان انوار کو انوار کو
عطار کو عطار کو جز خاک مشک افشان او — جز خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا — جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو
زنار کو زنار کو جز تار زلف آن صنم ❊ — جز تار زلف آن صنم زنار کو زنار کو
خمار کو خمار کو در بزم چون نور علی — در بزم چون نور علی خمار کو خمار کو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
بنشین و بدور افکن آن ساغر مستانه

تا یک سر مو باقیست از هستی ما ما را — زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد — ما جام بگردانیم او سبحهٔ صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی — گشتیم بجان محرم در حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن رخش مشعل — حق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
ای زن صفت از عشقش تا چند سخن گوئی — این راه نگردد طی بی همت مردانه
گر زانکه گذارش صد گونه هنر دارد — هرگز نرهندش جا در مجلس شاهانه

ای تازه

ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران — هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود
هرگز نکنی معلوم راز حرم و میخانه

سخنی از لب آن یار بگوییم یا نه — رمزی از مخزن اسرار بگوییم یا نه
تا ز مهتاب رخ خورشید رو و نور و صفا — شمهٔ زان قد و رخسار بگوییم یا نه
از جفای تو و جور فلک و قرب رقیب — سرگذشتی ز افکار بگوییم یا نه
راز عشقت که پس پردهٔ دل هست نهان — با دف و نی سر بازار بگوییم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتیم — بعد ازین از بت و زنار بگوییم یا نه

تا دهد نور علی مژده بجان آتش نی
خبری ز آمدن یار بگوییم یا نه

یارب این مه کیست کز نو سوی بازار آمده — کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست — سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
چیست آن خال سیه در زیر زلف آن صنم — هندوی سحرآفرین از بهر زنار آمده
اینهمه نقش عجب و رنگهای مختلف — جمله یک موجی است کز آن بحر زخار آمده
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه‌ای — خود شده مجنون و لیلی را خریدار آمده
سر وحدت از لب منصور کرده آشکار — خود انا الحق گفته و خود بر سر دار آمده
تا نماید رهروان را در طریقت رهبری — از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

کمر های سیمتن داری ببند پر طلا ٭ — رنگ زرد عاشقان بنما چه اکسیر طلا

طوق زرین کرد روی آن زلیخاوش عیان — سوره یوسف مگر آورده تحریر طلا ٭

شمع اندر پرده فانوس گرید زسوز — تا مگر زر بر زبانش بس زگلگیر طلا ٭

اهل دنیا را بسے سوراخ در لخت جگر — گشت بهر سیم و زر مانند کفگیر طلا ٭

میکشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر — تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

حسن روزافزون نگر کز زلف مشکین ماه من — دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کی دولت میر باید هر که چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمع زرخت چو برفروزے — پروانه صفت جهان بسوزی

سروی و چه سرو خوشخرامی — ماهی و چه ماه دلفروزی

روزان و شبان در این خیالم — تا با تو کنم شبی بروزے

از آتش عشقت ای پری رو — در سینه من فتاده سوزی

خورشید کشد نقاب بر روی — از پرده اگر کنی بروزے

جانا چه شود ز نار و صلت ٭ — چاک دل من رهی بدوزی

جز نور علی در این زمانه
زین پرده نگفته کس رموزی

بیا ساغر کام لبالب کن ز می ساقی — که بر لب آمده جانم ز سالوس و زراقی

بیاوراح

بیاور اح روح افزا بده چندان مرا ساغر — که بیخود کردم و یابم ز قید هستی اطلاقی

ز اشراقی و مشائی چه می پرسی بیاور ر — که اندر کیش سرمستان چه مشائی چه اشراقی

ترا زیبد که از خوبان زنی لاف خداوندی — که همچون ابرویت جاما بخوبی در جهان طاقی

ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده — که هستم قابلی با جان ز هجرانش مشتاقی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی — برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بگو نور علی اکنون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی طلعته هذا النور اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی — عیدی عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم از جامت — ترکن از کامشان لب و جامی

از لب و چشم خود نوازش کن — میکش ها نیقل و بادامی

بوسه از لبت عطا فرما — زین تمنا برار ما کامی

کرده دلهای شهیدا زان صید — خال و خطت بدانه و دامی

پیک فرخ پی خجسته قدم — آمد آورد از تو پیغامے

وه چه پیغام وحی منزل را — داده در گوش جان سرانجامی

تا نگردد نشین اغیار — بر در دل نشستم ایامی

همچو نور علی است تابنده
آفتابم ز هر در و بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی — بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی

لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار — کردم تمام نوش بشادی دلخوشی

تر شد چه کام جانم از آن جام خوشگوار — گوئی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی

کرده ام چو چنگ خمیده ایجوان چه باک — عمری بسوی میکده کردم سبوکشی

زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوست — از روز رستخیز چرا پس مشوشی

حاصل ز روی ماه وشانم به بحر و بر — چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی

تا این زمان چه نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده چشم این رند سرخوشی

منم آیینه وجه الهی — شده مظهر صفاتش را کماهی

منم سلطان کنون بر مسند فقر — نگین ملک من از مه تا بماهی

چو عریانی لباس فقر آمد — چرا در بر کنم دیبای شاهی

تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو مست جاه و من مست الهی

ترا شوکت اگر چه در سپاه است — مرا شوکت بود در بی سپاهی

ز سوز سینه مستان بپرهیز — که سوزاند جهانی را بآهی

نهانی گنجها نور علی راست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

صبح عید است و میده ساقی — عیدی عاشقان می باقی

درمیان

درمیان صراحی و ساغر — میکند تازه عهد و میثاقی

وه داز قلقل و می به بزم نشاط — کام هر عاشقی و مشتاقی

ده کفش هر که ساغری نوشد — یابد از قید هستی اطلاقی

مطرب دلنواز بربط ساز — کرده سر نغمه عشاقی

زده آتش بخرمن تزویر — شسته از می کتاب زراقی

گویم از نکته ز دفتر عشق — بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی — وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی

خورده چشم جادویت خون مؤمن و کافر — برده خال هندویت رونق مسلمانی

ناوک غمزه ات دل را دشنه بخون تشنه — چین طره ات جانا مجمع پریشانی

پیش فهم دراکت وقت دانش اندازے — عقد کل فرو برده سر بجیب نادانی

از هوای الطافت طبعی اربرد بوی — در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی

هر که از می عشقت جرعه بیاشامد — تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

نوری از علی زاهد تا نتابد اندر دل
کی عیان بدل بینی رازهای پنهانی

خوش عشق و نیاز نازنینی — نم اشکی و آه آتشینی

لب جوئی و طرف لاله زاری   می لعل و یار مه جبینی
بگو زاهد از این زهد ریائی   چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
نکرده وادی علم عیان طی   بری ره کی بسوی حق الیقینی
ترا آن دیده نبود ورنه دلدار   تجلی کرده در هر ماء و طینی
ز دل نقش دوئی گر بر تراشی   نه بینی جز یکی در هر چه بینی
دل و دلدار با هم چون یکی شد   نه آید در میان مانند اینی
رموز عشق و مستی از کسی پرس   که دارد دیدهٔ اسرار بینی
بیا پا تو نهاران کنج عزت   گر آئی کنج عزلت اربعینی
مجو خوشتر ز لعل دلربایان   بروی خاتم دلها نگینی

بجز نور علی کو رند و مستی
که در مستی ندانه کفر و دینی

شبی باشد جبی در سر زمینی   بگفتا عاشق محنت قرینی
که جانا قدر وصل آنکس شناسد   که در هجران سر آرد اربعینی
زهی زنار زلف و مصحف روی   که فارغ کردم از هر کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عورسرست   که نه بت باشدش نه آستینی
بجز مهر تو ای ماه دل افروز   ندارم از کسی در سینه کینی
بسر بردم بسی با نازنینان   ندیدم چون تو یار نازنینی

سلیمان جهان است آنکه امروز   زیاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی راست   که دارد عینک عین الیقینی
در این مزرع بجز نور علی کیست   که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز ناز نازنینی
که از مستی ندانم کفر و دینی

من آن عاشق طمع ببریدم از جان   که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان ارنیم از دولت عشق   جهانی باشدم زیر نگینی
خوشا آن کهنه پوش پا سر و پا   که دست افشاند از هر آستینی
مهی کش خوابگه سنجاب شاهیست   چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بتی دارم که هر تاری ز زلفش   بود عشاق را حبل المتینی
نه جز یاد رخش دل را انیسی   نه جز کنج غمش جان را قرینی
سلیمان حشمتان ملک معنی   ز لعلش آرزومند نگینی

ولی کو روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

ای بجاهت همان که میدانی   ای نگاهت همان که میدانی
سکه حسن دلبری در دهر   زد نگاهت همان که میدانی
بلبلا بهر دانهٔ خالی   شد براهت همان که میدانی

هر زمان میرسد بگوش دلم   از پیامت همان که میدانی
طوطی جان بکام جان یابد   از کلامت همان که میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما   بغلامت همان که میدانی
هر زمان وقت عرصه آرائی   هست راهت همان که میدانی
در قیامت جهان فرا گیرد   ز قیامت همان که میدانی
گشته خم همچو ابروی خوبان   لب لامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصان را   لطف عامت همان که میدانی

خوانده از قامت تو نور علی
تا قیامت همانکه میدانی

دل چسان بگسلد از سلسلهٔ زلف کسی   کش چو من هست بهر گوشه گرفتار بسی
آه کز آتش غم سوختم و نیست چو نی   بجز از ناله زارم بجهان دادرسی
هر نفس بهر چه آیا کند از خنجر ناز   قصد جان یکنهم دلبر عیسی نفسی
محمل کیست بر این ناقه که سر تا بقدم   بسته است از دل عشاق صدای جرسی
عشق را عقل تواند که در آرد در بند   شاهبازی شود از صید بدام مگسی
هرگزم غنچه از گلبن وصلش نشکفت   نیشها تا نشدم نوش ز هر خار و خسی
بوالهوس را نبود بار بخلوتگه یار   یار اگر مطلبی بگذر از پی بوالهوسی
پا بگلزار تو بگذشت گلستان چکنم   که گلستان شدم پا بگلزار ویت قفسی

بهرآیینه چون پیدا تو باشی   ز چشم ما بخود بینا تو باشی
منم در هر صدف آن در نایاب   دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اندر میانه   بر فتم از میان تا من تو باشی
بصورت من چه مینا و تو چون می   بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگر چه تو نهفتی از نظرها   ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از اسمای معنی   مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علی را گر نه بینی
یقین یکتای بی همتا تو باشی

نیست لایق منزلش را هر دلی   گر چه او دارد بهر دل منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست   غیر طوفان بلایش ساحلی
ای چه خوش میگفت رند میکده   با فقیه مدرسه بادر محفلی
کی بیانت زینت هر انجمن   حیف کز درک معانی غافلی
نیست این جز هستی موهوم تو   در میان جان و جانان حایلی
صیدگاه کیست کز خاک درش   هر دم آرد جوش خون بسملی

با صفا از پرتو نور علی است

ترجیع   روشن از بینی در این منزل دلی   ببند

بزم ما بزم عاشقان باشد   نقل ما نقل عارفان باشد

هر زمان جان تازه از غیب / در تن عاشقان روان باشد
هر که آمد به بزم ما بنشست / فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چو پروانه مراد بسوخت / شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال مهر افروز / در جهان ثبت عیان باشد
هر که در خویشتن شود فانی / باقی ملک جاودان باشد
به زبان فصیح میگویم / تا مرا نطق در زبان باشد

که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چو جام و معنی می / باطناً نایی است و ظاهر نی
از وجوش و جد ما موجود / پر و جوش و جد ما لاشی
مطلب جز ز حق طلب مکن / زانکه مقصود حق حق است از هی
درره عاشقان حق لنگ است / که بعقل تو گردد این ره طی
هر که نوشید باده عشقش / برده از آب زندگانی پی
وانکه شد کشته درره جانان / کشته در کیش عشقبازان حی
گوش و جان برکش و شو خاموش / سر نای عیان شنو از نی

که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن

نور روشن بدیده پیدا کن / دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی نما بدست آور / عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند / رو وصل خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون / حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برکش ببین رویش / دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره درا درین دریا / خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو رفتی / این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور پرگار در میان آمد / نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد / مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید / دل چو سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود / وین مبرا از این و آن آمد
هر که سرخیت اندرین سودا / سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین زجان بشنود / کثرت از زلف در گمان آمد
دل چو مشغول ذکر حق گردید / این سخن حاصل زبان آمد
که همه فانیند و باقی یار / لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم / در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمه کوثر / جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم / آن خیال محال می بینم
بزم حق است و عاشقان سرمست / همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم / سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد / ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم / در زبان این مقال می بینم

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دوش ساقی قدح بدست / از در ما درآمد و بنشست
توبه سال خورده ما را / خوش بیک جام باده بشکست
دیده نقش خیال او چون دید / نقش غیری دگر خیال نبست
کی کند یاد چشمه حیوان / هر که نوشید باده آن مست
خرم آن رند مست عالم سوز / کز نبود و نه بود خود وارست
هر که با ما درآمد اندر دیر / از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگفت رندانه / در خرابات با من سرمست
که همه فانیند و باقی یار / لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب

آفتاب سپهر یزدانی / شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولادش / هادی و رهنمای ربانی
شد درراه حق رضا تسلیم / کرده مسند به تخت سلطانی
مهدی آخر الزمان باشد / صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده دگر است / تو نه نوشیده چه میدانی
ما مریدان سید سرمست / هادی وقت و پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور علی
این سخن را بذوق میخوانی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ترجیع بند و له ایضاً

رو وصال خدا طلب ای یار / بگذر از خویش و بگذر از اغیار
چشم جان برکش ببین در دل / متجلی است جلوه دلدار
جان حجاب است درره جانان / خویشتن را ازاین حجاب برار
رو بپای حریف سرمستان / خویش بینداز ازین سر و دستار
دور پرگار و نقطه توحید / خط کشان خویش درآی چون پرگار
موج و بحر و حباب هر سه یکی است / جز یکی نیست اندک و بسیار
وحدت لاشریک اگر خواهی / خوش بشنو گوش و بشنو این گفتار
که همه صورتند و معنی او / وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب   رو وصالش بجان و دل دریاب
خوش بگو بر در سرای مغان   افتح یا مفتح الابواب
چشم دل بازکن ببین در دل   آفتاب منیر در مهتاب
یکزمان نزد ما درا بنشین   در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باقی   یکدو ساغر بنوش بادهٔ ناب
خوش درا در کنار و بحر و ببین   عین یکدیگرند موج و حباب
دل ز ظاهر چو رو بباطن کرد   آمد آندم بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

هرکه در خویشتن شود یکیت   ره برد در حریم او ادنی
گر کسی نور حق عیان بیند   دیده از دیدنش شود بینا
جمله او گشت و از خودی برخاست   هرکه بنشست یکزمان با ما
غرقهٔ بحر بیکران گردید   هرکه جامی کشید ازین دریا
تا بکی بند دی و فردایی   دی گذشت و نیامده فردا
ظاهر و باطن اول و آخر   یک مسماست اینهمه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح   سر توحید میکنم انشا
که همه صورتند و معنی او   وحده لا اله الا هو

در دلم

در دلم عکس یار پیدا شد   سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود ازین دریا   چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود   دل حریم خدای یکتا شد
بی نشانش همه نشان گردید   دل ز صورت چو سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد بود   دیدهٔ کو بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی   از دل دردمند شیدا شد
چون بذکر خدا شد او مشغول   در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند معنی او
وحدهٔ لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم   بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد   آن منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم یکبار   یار بی پرده در میان دیدم
نور معنی و واحد مطلق   در همه صورتی عیان دیدم
هر سر مست و لاابالی را   سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت هم از یقین جستم   کثرت از جانب گمان دیدم
چون بعشق خدا شدم یکتا   سر توحید در زبان دیدم
که همه صورتند و معنی او   وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می بینم   صاحب ذوالفقار می بینم
دمبدم در تجلیات ظهور   جلوهٔ روی یار می بینم
عکس صانع بجان و دل دیدم   صنعت کردگار می بینم
جز خدا نیست در نظر ما را   کز یکی در هزار می بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت   دین حق برقرار می بینم
دوستان غرقه در میان محیط   دشمنان بر کنار می بینم
چون بدریای جان شدم پنهان   هر نفس آشکار می بینم

که همه صورتند معنی او
وحده لا اله الا هو

ما مرایای عین اسمائیم   مظهر جمله سر اسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی   گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان مست سرمست   بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق   گاه مطلوب و گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب   فارغ از عشق دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم   گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ای انکه

ترجیع بند وله ایضاً

ای انکه طلب کنی خدا را   آیینهٔ حق شناس ما را
رندانه درای در خرابات   جامی بکش و ببین صفا را
پشمینهٔ زهد را قبا کن   وانگاه بمی ده آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی   دیدار نه بینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج بالله   تا بشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی وصلش   گم کرده ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی وحدتیت   نشناختهٔ اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم ز خویش بیخودانه   سرمست ز بادهٔ مغانه
از هستی و نیستی منزه   مطلق ز خلایق زمانه
از ما اثری نماند جز یار   چون آتش عشق زد زبانه
مائیم نشان بی نشانی   هرچند ندارد او نشانه
یار آمد و غیر شد فراموش   عشق آمد و عقل شد روانه
ما بر خط و خال دوست حیران   زاهد بخیال آب و دانه
پیدا و نهان بجز خدا نه   غیری نبود چو در میانه
در کعبه و سومنات مائیم   عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم   در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم   زنار ز زلف یار بستیم
هوئی ز میان جان کشیدیم   بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم   از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات   در گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای ساقیست   در دی کش بادهٔ الستیم
در ظاهر اگرچه بس حقیریم   در باطن خویش اگرچه پستیم

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل   دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت   شاهانه گرفت کشور دل
اسرار نهان ز روی ساقی   گردید عیان لب غز دل
از دیدهٔ جان کنیم دایم   نظارهٔ حق بمنزل دل
در قلزم عشق یار ما را   پرورده شده است گوهر دل
بس دل که بصید کاکلش   چون صید فتاده بر سر دل
پروانه کنان بکشور جان   خوش گفت سحر کبوتر دل
در کعبه و سومنات مائیم   عالم صفتند و ذات مائیم

دوش

دوشم ببر آمد آن دلارام   بگرفت بخلوت آن دلارام
ز انوار تجلی جمالش   افزود صفای باده در جام
در آینه دید عکس خود را   افتاد ز زلف خویش در دام
بگشود چو آفتاب حسنش   از چهرهٔ صبح پردهٔ شام
افکند ز لطف ساقی عشق   آوازهٔ واشربوا در ایام
زان باده هر آنکه خورد جامی   دید اول کار تا بانجام
دوش از غم یار میزدم جوش   آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو هستی خویشتن فنا کن   فانی شو و جای در بقا کن
در دیدهٔ ماوراء بنشین   نظارهٔ صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی   درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره درآی اندرین بحر   خود را بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی   در کنج دل است دیده وا کن
پروانه ز خویشتن برون آی   رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر ز خودی خود چو منصور   رو بر سر دار و این ندا کن
در کعبه و سومنات مائیم   عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم   بیرون ز جهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزا   مجموعهٔ سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا   گویا بزبان لن و آنیم
مستیم و خراب و لاابالی   از خلق کناره و در میانیم
در خلوت خاص عشق همدم   با سید آخر الزمانیم
در هیچ دری رهش نباشد   آنرا که ز خویشتن برانیم
چون لوز علی مدام با خویش   گوییم بهر زبان که رانیم

ابا عجبا   در کعبه و سومنات مائیم
و له ایضا   عالم صفتند و ذات مائیم

در خلوت جان و دل هویداست ع   در کون و مکان مخفی و پیداست ع
تا شاه نجف شود بر آید بشهود   در دیدهٔ اهل دیده بیناست ع

قفل در بسته را کلیدست ع   در دیدهٔ دیده عین دیدست ع
بگشای نظر بعین و عین را بنگر   بیرون ز حد گفت و شنیدست ع

در جهت و جهت عین جهت است ع   هم نقطهٔ پرگار و جهت است ع
هستند همه در کهش اهل نیاز   چون قبلهٔ ارباب شهود است ع

دل

دلها همه چون حباب و آبست ع   در جام جهان نما شرابست ع
غواص محیط جان چو گشتم دیدم   در هر صدفی در خوشابست ع

بی عارض گلگون تو ای دلبر ما   یکدم نشکفت غنچهٔ دل بر ما
بس تخم محبت تو کشتیم و نگشت   جز لاله داغ سر نزد از گل ما

دردا که طبیب درد روحانی ما   مرهم ننهاد داغهای پنهانی ما
پیمان شکنی بین که پیدا شده است   جمعیت خویش در پریشانی ما

روزی بتحیر ز بر حیرانی   بگذشتم و گفتم ز چه رو حیرانی
گفت از نفسی بعالم حیرانی   دانسته همه جاست حیرت و حیرانی

ای داده بباد جیفهٔ دل در تب و تاب   تا کی ز محبتش شوی بیخور و خواب
گر طالب جیفه نیستی پس ز چه روی   دندان طمع کنی دراز همچو کلاب

ملا چو نهی کتاب بر پشت کتاب   علمت همه شد حجاب بر روی حجاب
از پردهٔ العلم حجاب بدر آی   تا شاهد معنی کشد از چهره نقاب

ای مانده ز علم خویش در عین حجاب　　جز تفرقهات چه حاصل از جمع کتاب
از شرح مطالع و مقاصد همه عمر　　در خواب شدت طالع و مقصد نایاب

ملا بخدا علم تو جز وسوسه نیست　　عرفان حق از ریاضی و هندسه نیست
جز بهر قبول عام بر رد خواص　　تدریس زبانان تو در مدرسه نیست

در میکده دوش شاهدی سرخوش و مست　　مینا به بغل گرفته و جام بدست
تا صبح پیاله بخش پیمانه ستان　　که خواست بناز و گاه از عشوه نشست

در چشم صفات جلوه گر ذات علی است　　دلهای حریفان همه مرآت علی است
چون مهر رخش در دل و جان ورزیدم　　دیدم که جهان تمام ذرات علی است

در خلوت دل عارف بالله علی است　　ز اسرار حقایق همه آگاه علی است
یکنام خدا علی است دریاب که من　　چون می بینم که عین الله علی است

پیمان شکنی که او دل ما شکند　　بندد امروز عهد فردا شکند
که طرف کلاه حسن بالا شکند　　در تاج ملک بیضهٔ بیضا شکند

خوش انکه

خوش آنکه مرا عشق بتان آیین بود　　نه آگهی از کفر و خبر از دین بود
شب تا سحرم فکنده در میکدهها　　از خاره و خار بستر و بالین بود

در میکده دی مغبچهٔ باده فروش　　جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش
لب بر لب یار و دیده بر طلعت یار　　هوشم همه مست شد و مستی همه هوش

ای موی تو مجمع پریشانی جمع　　وز روی تو پروانه و دلها را شمع
از جلوهٔ حسن و نغمهٔ صوت دلا　　گاهی همه تن بصر کنی گاهی سمع

ای عمر تو در فکر هیولا شده صرف　　صورت نپذیرفت ز فکرت یکحرف
از منطق و حکمت و ریاضات چه حرف　　در نحو چه سود و صرفهات چیست ز حرف

دوبیتی

ز عشقت دیدهٔ نمناک دیرم　　ز هجرت سینهٔ غمناک دیرم
چو گل تا گیرمت روزی در آغوش　　گریبان تا بدامان چاک دیرم

ز دل گر شمع آهی بر فروزم　　چه پروانه جهانی جان بسوزم
چه میپرسی ز من از موی درویش　　که روزم کرده شو شو کرده روزم

من آن دلدادهٔ رند می پرستم　　که دایم از می وصل تو مستم
کشیدم بادهٔ از جام وصلت　　لب طاعت ز هر در هم شکستم

من آن رندم که پا از سر ندانم　　سراپایی بجز دلبر ندانم
دل آرامی کنون گیرد دلارام　　بغیر از ساقی کوثر ندانم

من آن دردی کش پیمانه نوشم　　که از عشقت چه خم می بجوشم
بچینم تا گلی از باغ وصلت　　چه بینی روز و شب اندر خروشم

خوش روزی که دیدار تو بینم　　گلی از گلشن وصل تو چینم
نشینم با تو و برخیزم از جان　　ز جان برخیزم و با تو نشینم
مستانه بشی جانب گلزار شدم　　که همنفس گل و گهی خار شدم
خوش آنکه مجرد ز علایق بودم　　آزاده دل از بند عوایق بودم
بی تفرقهٔ حواس با خاطر جمع　　پیمانه کش بزم حقایق بودم

ای آینهٔ جمال شاهی دل تو　　وی مطلع انوار الهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری　　وی محرم سر کبریایی دل تو

دل

دل آیینهٔ حق بودش پاک کن　　تا روی کند بحق نمایا دل تو
ای یوسف مصر دل بحسنت مفتون　　وی لیلی حی جان ز عشقت مجنون
آن خال ولش بسینه داغ شود　　وی زلف تو آرش به پای زنجیر جنون

در محفل جان صدر نشین است علی　　بر خاتم دل نقش نگین است علی
خورشید سپهر لامکان است علی　　یعنی که بهر مکان مکین است علی

دوبیتی وله ایضاً

بوره اویته بر گل سنبلش پیچ　　خط ریحان دمیده از گلش پیچ
چو چتر یاسمن بر طرف گلشن　　پریشان و مسلسل کاکلش پیچ

ساقی نامه

کنم نامه آغاز از نام وی　　که مستم مدام از وی و جام وی
جهان پرتوی از جمال دل است　　روان بخش دلها خیال دل است
فلک را خورشید مه داده جام　　که مستانه گردند پس صبح و شام
تجلی حسنش در آدم زند　　که مهر وجود از عدم سر زند
عیان از رخ دلبران نور اوست　　درون دل عارفان طور اوست
بمرآت دل او نمایان بود　　بعکس خودش دیده حیران بود
می معرفت کرده در جام دل　　فروزان چو مه گشته بر بام دل

بدریای می داده جام شراب
زچشمان ساقی نموده شراب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

دیوان مرحوم مغفور جنت آشیان نور علیشاه را حسب الخواهش سرور با عز امکان که نام نامیش را
محرر کتاب بنظم درآورده مرقوم گردید امید که مطبوع طبع عالی گردد بلطره

بهشت دوسه باد و صد بعد الف | بدیحجه انجام شد بحر ژرف
زعمان دری نام دارد وسیا | همی خواست کلکم در این در شد صرف
از این عبد عاصی که نامش رحیم است | بتجدید تحریر این کهنه حرف

نوریه | بسم الله الرحمن الرحیم | نورعلیشاه

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانی را | بلند از نام تو افسر بسر کنز معانی را
بیا ای ساقی رندان بده جامی که در دوران | به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را | لب لعلت که روح آمد حیات جاودانی را
چه خوش بودی بهار و دی بسیر و صحبت یاران | نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی | بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را
سرشک از چشم خون پالا توان بیرون نمود اما | ز دل نتوان برون بردن غم و درد نهانی را
سبک رو خانه گر خواهی نهی پا بر سر گردون
برو چون نور و بیرون کن ز سر این سرگرانی را
دمی خواندم من خاکی کتاب آسمانی را | که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را
نه عالم بود و نه آدم نه با سترت سری محرم | که علمت کرد در یکدم عیان کنز معانی را
چو علمت را عیان آمد از او پیدا جهان آمد | بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانی را
بدانشمند چون اشیا ترا یکتای بیهمتا | نمود ندا از چه بیت گویا زبانی با زبانی را
یکی در ذکر تحمیدت یکی در فکر تمجیدت | گشوده یک بتوحیدت در درج معانی را
ز امر تست گلریزی خزان عمر و پیری را | ز حکم تست سرسبزی بهار نوجوانی را
بروای زاهد خودبین ملاف از خویشتن چندین | چو نور ببین ابر چین لب طعنه دانی را
ای عشق تو مدعای دلها | هم راحت و هم بلای دلها

تا غیر تو ره بدل نیابد | بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست باوفایی | تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش آشنا کرد | هر کس که شد آشنای دلها
زلفت که ز سرکشی نهاده | زنجیر بلا بپای دلها
باری ز چه رو نمیکند عرض | بار و ای تو تا خدای دلها
آخر ز دغا رهی بنه پیش | زین پیش مده جفای دلها
دلها ز تو گر چه دردمندند | درد تو بود دوای دلها
چون نور مرا حضور جانان
روشن بود از لقای دلها
جانا بنگر وفای دلها | زین پیش مده جفای دلها
دلها همه کشته تو گشتند | ای وصل تو خونبهای دلها
بگشای نقاب تا فزاید | از نور رخت صفای دلها
بر این دل خسته ده شفایی | ای لعل لبت شفای دلها
در حق تو مستجاب باشد | دانم بیقین دعای دلها
جانا نبود چو نور مهجور
جز وصل تو مدعای دلها
عمری طلب و زاری کردم بدر دلها | تا شد ز دلم باری حل همه مشکلها

رازی

رازی که مرا ایجان بود از تو بدل پنهان | بنگر بصد هش و دستان افسانه محفلها
دیگر چه سبب داری بحری بنظر داری | گر قصد کهر داری برخیز ز ساحلها
هر سو که رود رهبر در نه بقدم سر | داند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها
چون نور بهر وادی گشتیم پی هادی | با قافله شادی با ناقه و محملها
الصلا ای عشق رهبر الصلا
عقل گمره را برهبر الصلا
درمیان دلربایان دلبری | کس ندیده چون تو دلبر الصلا
وصل دلجوی تو کو تا گیرد دم | از کف هجر ستمگر الصلا
بر لب خشکم ببین و رحمتی | کن مرا بر دیده تر الصلا
گر در مسجد بمستان بسته گشت | باز شد میخانه را در الصلا
فصل گل آمد که پیمائیم باز | باده گلگون لب عز الصلا
چون قد خوبان دگر باره گرفت | جلوه سرو و صنوبر الصلا
ساقیم بخشد ز جام لعل فام | باده چون یاقوت احمر الصلا
مر پرستان را ز لعل و چشم خویش | هید هد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بار ها | باز گویم بار دیگر الصلا
ای لب گوهر که نور از خانه ریخت | گر تو گویائی جوهر الصلا
برفکن پرده از رخسار یارا | بکش مستمر دیدار ما را

شراب بیخودی چندان به پیما … که از سر هیچ نشناسیم پا را
مران از در که گفت ما را که شاهان … نمی‌رانند از در که گدا را
دلم را کش دوا درد تو باشد … بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن ترسم فراموش … کنی چون دیگران رسم وفا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون … بکویت بینم ای گل گر صبا را
بیا آیینه از نورت بنه پیش
ببین در روی جمال با صفا را

نموده جنبش تا جمالی مرا … ربوده دل از هر کمالی مرا
ز رخ پرده بگشوده تا آن نگار … بدل بسته نقش خیالی مرا
ز هجرش چه نالم که مهرش نمود … ز هر ذره راه وصالی مرا
نماید جهان جمله پیش نظر … ز خورشید رویش خلالی مرا
زبان را چه یارا که گوید جواب … کند گر لبش گر سؤالی مرا
ز طاوس جنبش چه گویم که دل … ز کف برده از پرتو بالی مرا
درین پرده نقش دو گون از جنبش … بود در نظر خط و خالی مرا
چه کم گردد از کوثر رحمتش … بکام ار بریزد زلالی مرا
چه نور از تجلی رویش بدل
رسد هر نفس طرفه حالی مرا

روا مدار که با خنجر ستم یارا … بتول مدعیان بیگنه کشی ما را
چو گل ز ناخن حسرت دلم مگردان ریش … بخارش نه مزن طرهٔ سمن را
ندانم از چه سبب خون من لب غنچش … لبت که زنده کند ورد می مسیحا را
کسی که کشتی آسوده که آب حل راند … هراس و بیم چه داند غریق دریا را
اگرچه فرقت یوسف ز غصه کردش پیر … دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
چو خواست حسن ازل دلفریبی مجنون … نمود جلوه که خود جمال لیلا را
همان ربوده دل و دین ز زاهد بیدل … که داده حسن و ملاحت عذار عذرا را
بیک نظاره برآید هزار دل از جای … بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را
همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید … که قامت تو خجل کرده سرو رعنا را
اگر بکعبه درآیی و گر روی در دیر … عجب نیست خویش کنی جمله شیخ و ترسا را
سوادی از خط سبزت نوشته خامهٔ نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

بدست غیر مده زلف پرشکن یارا … مکن ز پنجهٔ غیرت شکسته دل ما را
چنین که میشود از جوش گریه اشکم … عجب که سینه نگردد ز رشک دریا را
همین نه دل ز کف شهریان برد چشمت … که رام کرده رزم آهوان صحرا را
شکسته خاطر از آن شدم که بر رویت … شکسته دست صبا طرهٔ چلیپا را
اگرچه سر بفلک سایدش که پیش پست … به پیش قد تو سرو بلند بالا را

نظر بچهرهٔ زیبا ز جان خراش باد … کسی که کرده ز من منع روی زیبا را
شکار کس نشود نور هر دانه بدام
از آنکه هست بلند آشیانه عنقا را

اگرچه رفتی و گشتی ز دو رییت ما را … بیا که جز تو نخواهیم خوبها یارا
نظر ز صورت زیبا بگو بپوشان … کسی که گفت بپوشان جمال زیبا را
کسی که کشتی آسوده که آب حل راند … هراس و بیم چه داند غریق دریا را
نظر ز دیدهٔ خالد هم او کند بر خویش … که ساخت آینه روی خویش بیارا
کرم ز دست نیاید که بوسم اورا دست
چه لذت به که زنم بوسه اکنف پا را

هزار دمه چو یارم روی زیبا … اگر دارد ندارد خوی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه … هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده بس دل به بالش پریشان … پریشان کرده با گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر … همه برد از قد دلجوی زیبا
هراس فتنه هردم در کنار است … ز هجر نرگس جادوی زیبا
به یغما داده دین بس مسلمان … ز کفر طرهٔ هندوی زیبا
گل افشان چون زد وصلش خامهٔ نور
بگو گل راست رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن آن بادهٔ گلفام را … تا ریشه از دل برکنم خار غم ایام را
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می … بی پرده خواهم تا چو یا در دست گیرم جام را
جز خار اندوه هم بدل نگذاشت از شادی گلی … آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نام را
جایی که با طنبور و نی قاضی و مفتی خورده می … چون محتسب افشد ز پی رندان دردآشام را
این سجدهٔ تو دمبدم شرکست پیش آن صنم … توحید خواهی جز یکی بشکن همه اصنام را
چون نور برآرام دل بودی دل آرامی هوس
آخر دل آرام آن شدم کز دل برد آرام را

بلبل که ز عشق گل نالد بگلشن تنها … شب تا سحر آموزد از زاریم افغانها
تنها نه همین بلبل نالان بود از درد دست … کز دست غمت گل را چاک گریبانها
با هیچ مسلمان نگذاشته ایمان هندو بچه غارت … در غارت ایمانها
گفتی که بسوزانم در مجمر دل عود دست … دل رفت ز سر دوش جانها
چشمت کند از ابرو چون عزم کمان داری … صد دسته فرو گیرد تیر از کف مژگانها
بس تیر جگر دوز است آمد بدل ریشم … دل ریشه نجون پیدا است از کاوش پیکانها
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی … ای عهد شکن تا کی بشکستن پیمانها
عمری دل غم پرور چون برده بسر آمد … جز درد تو اش یکسر نبود غم درمانها
چون نور گر یابد طوف حرم وصلت
از دیده قدم سازد در طی بیابانها

زهی روی تو خورشید جهان تاب / ندارد چو تو خورشید جهان تاب
نکردی خورده‌ای کامروز چشمت / ز رنجوری مخموریست در خواب
طبیبم چون تب عشقت فزون دید / علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گرچه او را تلخ داروست / در آخر هست شیرین همچو جلاب
سرشکم گر بگیرد دامن دوست / بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع پری‌ها نیست پیدا / که آنجا جمع می‌باشد احباب
چنین گوهر که نور خامه افشاند / ببرد اهل دل در بیت نایاب

ولہ

نگر فکنده ز رخ ماه من نقاب امشب / که روشن است جهان همچو آفتاب امشب
دلم که جز سر زلفش قرارگاهم نیست / قرار نیست تو نگیرد ز اضطراب امشب
سرای توبه کردی کرده بودش معمور / بیک کرشمهٔ ساقیش بین خراب امشب
خبر ز نشئهٔ فردا چو هیچکس را نیست / چرا ز دست نهم ساغر شراب امشب
نگر خیال توام از جهان نظر بندد / وگرنه هیچ ندارم بدیده خواب امشب
دلم که دوش بکامش زلال وصل بود / بیاد آتش هجرش بکن کباب امشب
چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت
نواز دوش بفلک زهره با رباب امشب

مکن ای صبا منع من از حبیب / که بی گل نیارد دل عندلیب
منم بیدل و گل رخ دوستان / کجا بیدل از گل نماید شکیب

چه خوش

چه خوش باشد ایام گل در چمن / بهمراه یاران شدن بی رقیب
که آنجا نشستن گهی خواستن / میان گل و سبزه و عود و طیب
چو دیدار یاران شگفت دل است / الهی شگفت دلم کن نصیب
دلم گرچه ز اغیار بیمار شد / لب یار گشتش علاج طبیب
چو نور از حبیبان کنون دور ماب
مرا همزبان عارف است و نجیب

خوناب جگر بی تو چو می میکشم امشب / در دل ز غمت ناله چو نی میکشم امشب
مجنون تو شد عقل و بصحرای قرار رفت / از آن ار دهش رخت بکی میکشم امشب
سلطان بهارش بکند صبح مکافات / هر جور که از لشکر دی میکشم امشب
جز خون جگر از قدح دیده شرابی / بی لعل می آلود تو کی میکشم امشب
همت نبود اینکه بپای تو دهم جان / دستی بسر حاتم طی میکشم امشب
چون نور بکف جام جهان بین که تراست
منت ز جمشید و ز کی میکشم امشب

ای آنکه ترا بمن نظر نیست / منظور بجز توام دگر نیست
تا نور تو بر قمر نتابد / این تابش و نور با قمر نیست
این چاشنی که در لب تست / کمتر ز حلاوت شکر نیست
ریگش بتو من کسی که گوید / دندان تو خوشتر از گهر نیست

از حال دلم خبر چه پرسی / دل پیش تو و ترا خبر نیست
مرغیست دلم که بر تن او / جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخل است محبتت که از وی / جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده ام سر / هرگز خبرم ز پا و سر نیست
با پرتو آفتاب رویت
چون نور شب مرا سحر نیست

مرا در خلوت دل خانه هست / در آن خانه بت جانانه هست
قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون / وز آن شوری بهر کاشانه هست
فسونی از لبش نشنیده گوشی / وز آن بر هر لبی افسانه هست
بجان آتش فشان بر هر در و بام / ز شمع عارضش پروانه هست
بهار دل در هوای گنج مهرش / چو گنج بیکران ویرانه هست
نه پندارم چو چشم فتنه جویش / بعالم نرگس مستانه هست
چو لعل روح بخشش راح بپاشش / نه روح و راحی و پیمانه هست
کند تا صید دلها هر کناری / ز خطش دام و خالش دانه هست
بزنجیر سر زلفش گرفتار / چو نور از هر طرف دیوانه هست
روی تو که رشک آفتاب است
از رنگ روی آفتاب آیت ١٤٠

دی رخ

در پرتو زلف ماه رویت / تابنده چو مهر در سحاب است
نرگس ز صبای چشم جادوت / پیوسته چو بخت من بخواب است
سنبل ز هوای زلف هندوت / سر تا بقدم به پیچ و تاب است
پیمانه که داده کام مستان / از لعل لب تو کامیاب است
بوسیدن لعل نوشخندت / در کام مرا چو شهد ناب است
چون ماهی دور مانده از آب / دل بی تو مرا در اضطراب است
ابروی تو اینچنین کماندار / از تیر دعای مستجاب است
با عشق وجود عقل هیچ است / کان بحر محیط و این سراب است
هر فرد درین غزل که بینی / از دفتر نور انتخاب است
سحرگاهان که بگشاده در دوست
تمنا برد ما را تا در دوست

در آن تاریک شب دیدیم روشن / ز نور حق همه بام و در دوست
تجلی زار شد طور دل ما / ز خورشید جمال انور دوست
فلک بنشاندش بر سر غباری / که برخیزد ز خاک کشور دوست
بگوی از نافه کان قدری ندارد / به پیش طرهٔ چون عنبر دوست
حکیما لب به بند از جوهر و کان / که هست از کان دیگر جوهر دوست
چو گوهرها که در راهش فشاندم - چو نور از دیده هر گوهر دوست

ای صبح وصال مازرویت ✤ ✤   وی شام فراق مازمویت
خورشید چه غم اگر نشیند   چون نقش قدم بخاک کویت
کو طرهٔ پرخم چو چوگان   تا سر سپارمش چو گویت
شبها همه هست دود آهم   تا صبح شرف ان زمویت
صد دل بکجا خرام بربود   چون سرو سهی قد نکویت
شهریست پر انقلاب و آشوب   از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر بخود اینقدر ننالد ✤   گر گل نکرد برنگ و بویت
ای روی بسوی کس نکرده   روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغی و باشند   خلق دو جهان بجستجویت
نشنیده کلامی از دهانت   در هر دهنیست گفتگویت ✤
ساقی قدحی بده که بادا   از باده مدام پرسبویت

بنمود عجبی چو نور جانا
گر جای بد هم درآرزویت

بدل عمریست میورزم خیالت   بدین امید تا بینم جمالت
ازاین بیشم بدرد هجر مپسند   دوا بخشش آخر از وصالت
ز درد و صاف دورانش چه پروا   بکام آنرا که بخشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان   شکست افکنده ایوان جلالت

قیامت

قیامت کرده در دلهای موزون   قیام قامت با اعتدالت
تو خورشید سپهر لایزالی   نباشد در جهان هرگز زوالت

نداند شرح کردن خامهٔ نور
زآب رنگ حسن بیمثالت

بدل بنشسته تا نقش خیالت   نظر نکشاده ام جز بر جمالت
چرا ای چشم سرازهجران خونریز   که دارم خون بهایی چون وصالت
نگارا صد رحم کشتی و بارسی   نپرسیدی ز من چونست حالت
زجورت نالم و ترسم نشیند   بدل از ناله ام گرد ملالت
خورد گر خون مردم ترک چشمت   چو شیر مادرش گویم حلالت
فلک پیوسته بهر پای بوسی   سر بنهاده بر صف نعالت
کمالت را چسان آرم بتحریر   که ناید در قلم شرح کمالت
بدین خوبی و لطف دلربایی   ندیدم در جهان هرگز مثالت

چو نور از پای تو سر بر نگیرم
گرم هردم شود سر پایمالت

ساقیا جرعه شراب کجاست   مطربا نغمهٔ رباب کجاست
نغمه کاردم ز مستی باز   جرعه کان کند خراب کجاست
شیشه و جام خالی از می چند   قوت و قوت شیخ و شاب کجاست

جز پرند شعاع زد دورش ✤   آفتاب مرا نقاب کجاست
تا کند فتنه ز چشمش وام   نرگس مست نیمخواب کجاست
سنبل تر ز جعد مشکینش ✤   تا کند تازه پیچ و تاب کجاست
چون رخش زیر طرهٔ شبرنگ   در شب تیره آفتاب کجاست
محتسب را چو می ز دست ببرد   در سرش یاد احتساب کجاست

نور در هر دلی که پا واکرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

ما را که بجز تو در نظر نیست ✤   پروای تو نور در بصر نیست
سودی نرسد بجز زیانش   سودای تو هر کرا بسر نیست
عاشق ترا ز مو درویت ✤   پروای شب و غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه   آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز   جز سینه بیدلان سپر نیست
رنگ چو زر و سرشک سیمین   چون هست چه غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش نور
هرگز بجهان در و گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست   صیاد ستمگر جفا جوست
دلها همه صید او و او را   تیر از مژه و کمان ز ابروست

هر غمزه

هر غمزه کز او بدل نشیند   پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چو دید نرگسش گفت   بیدار مکن که فتنه اش خوست

چون نور حیات جاودان یافت
هر کس که شهید غمزهٔ اوست

ایندل که جنون همیشه اش خوست   دیوانهٔ عشق آن پری روست
کس پنجهٔ عشق بر نتابد   از آهن و رویش ارچه بازوست
ای دوست مخند فریب دشمن   دشمن بعبث نمیشود دوست
این باد مگر ز کوی او خاست   کز وی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را   بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دل جو بود که قد رعنایش   این سرو روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهایش نیست
جانا که اسیر طرهٔ اوست

ازین غیرت دلم چون غنچه خونست   که دست از خون غیرت لاله گونست
رود گر سر نخواهد رفت بیرون   مرا سری که از تو در درونست
درون دوزخ بعدش بود جای   کسی کز جنت قربت برونست
بود سرپوش تا بر طاس مهرت   همیشه کاسهٔ گردون نگونست
چو پیوندی باین دنیای فانی   ازان نکبل که بس غدار دونست

مکن بر دوستی دشمنان کوشش   چنین میدان که نقل واژگون است

هنوز مهربان نامهربانیست

کناه طالع و بخت زبون است

نمیدانم دلم را حال چونست   همی دانم که از دست تو خون است

نگارا پای گل روی تو هر دم   نگارین از سرشک لاله گون است

به یغما بردی و بازم ندادی   عنان دل که از دستم برون است

برون ناید بدار وی طبیبان   ز تو دردی که ما را در درون است

منم فرهاد و عشقت تیشه امروز   توئی شیرین و صبرم بیستون است

چو مجنون در شکنج زلف لیلی   دلم پابست زنجیر جنون است

خنک جایی که از روی تو نورش

بگلزار تجلی رهنمون است

رخش که از نظر خلق جمله محجوب است   عیان بدیدهٔ معنی ز صورت خوب است

چگونه دیدهٔ ظاهر ببیند آن رخسار   که از حیا بهزاران حجاب محجوب است

گرت هواست که بینی جمال آن محبوب   ببین در آینهٔ روی آنکه محبوب است

بصفحهٔ رخ خوبان ز دفتر حسنش   ز خط و خال لبی حرف نقطه مکتوب است

تو این کرشمه و نازی که از بتان بینی   بحسن چهرهٔ آن گلعذار منسوب است

ز حسن اوست که یوسف بچهرهٔ زیبا   بلای جان زلیخا و قلب یعقوب است

لبت

لبت مپرس ز نور و حسب که او منسوب

بنور او و تحقیقش نسبت محبوب است

نه تنها ظهور صفاتت بذاتست   که آیینه روی ذاتت صفاتست

کتاب کمالت که اوراق فضلت   یکی فرد از آن دفتر کاینات است

یک جرعه صد مرده را زنده سازد   لب جانفزایت که آب حیاتست

چه غم از هلاکت درین ظلمت او را   که نور رخت شمع راه نجات است

زکوة جمال ار به عاشق ببخشی   بنورت که او مستحق زکوة است

ای صفاتت همه آیینه ذات

جلوهٔ ذات تو آیینه صفات

مرکز دایرهٔ خال و خطت   آنکه اکنون داده بدل این حرکات

چین ابروت چه آید بنظر   در نظر موج زند آب حیات

گر نبود از لب تو چاشنیش   این حلاوت ز کجا داشت نبات

خرمن حسن رسیدت بنصاب   خوشهٔ منتظم ده بزکات

تکیه بر عهد رقیبان مکنی   که ندارد چو وفای تو ثبات

دیگر از هجر و هلاکش چه خطر   نور راه صدق تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیاتست

از حسرت او حیات مات است

هر جلوه ز روی بی نظیرت   منظور جمیع ممکنات است

قایم بوجودت او نباشد   معدوم وجه کاینات است

سحری که ترا بچشم جادوست   مفتاح کنوز معجزات است

اینعقد که بسته طرهٔ تو   بگشای که حل مشکلات است

شیرین ز کف تو کاسهٔ زهر   در کام چو شکر و نبات است

با غمزه بگو کند هلاکم   کین نوع هلاکتم نجات است

رخسار تو پیش دیدهٔ نور

مرآت تجلیات ذات است

روی تو که آیینهٔ رخسار تجلاست   تابنده چو خورشید بر انوار تجلی است

هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل   هر دیده که آن مایل دیدار تجلاست

مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانست   پیداست که گنجینهٔ اسرار تجلی است

بنمود عجب از پردهٔ خورشید جمالت   کز خانهٔ دل را در و دیوار تجلی است

گر سر برود در قدم شمع چه پرواش   پروانهٔ بیدل که پرستار تجلی است

از ثابت و سیاره فزون مشتریهاست   حسنت که بباغ سر بازار تجلی است

از گل مکش خار جفا بر جگر نور

کافکند بستان ز گلزار تجلی است

هر سحر که زد و چشم جادوست   صد معجزه با کرشمه اوست

نگاه

کی ماه چو طلعت [illegible] تو تابان   کی سرو چو قامت تو دلجوست

چشم سیهت [illegible] سیهی   رنگ دو هزار چشم جادوست

عالم شود ار ز اشک من آب   غم نیست ترا که آتشت خوست

نه پوست شناسم و نه مغزی   تا عشق تو مغز گشت و من پوست

شب تا سحرم کبوتر دل   بر بام درت بذکر یا هوست

گر گوهر نظم نور ریزد

گوئی بیقین در سخن گوست

هر سرو سهی که بر لب جوست   شرمندهٔ سرو قامت اوست

تیر نگهش بسینهٔ سحر   گنجست مرا طلسم جادوست

روی دل هر کسی بیاریست   روی دل من بدان پری روست

بلبل بر گل بصد ترانه   آشفتهٔ رنگ و دانه و بوست

قمری ز خرام سرو در باغ   حیران شده در فغان کوکوست

پروانه بپای شمع بر باد   جان داد و بسوخت کاتشش خوست

نور از لب شکرین آن یار

پیوسته چو طوطی سخن گوست

سروی که چو قدت جلوه کنان که ز چمن خاست   کز جلوه چو گلزار همه شهر بیاراست

گر گل چه بود خرم و زیبا و دل آرای   چون روی دل آرای تو کی خرم و زیباست

تا صبح خدا جمله یکبار به بیننده شد — خلقی شده ناظر بجمالش ز چپ و راست
چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد — این حسن و ملاحت که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا بیننده و بر دل نکند بار — بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست
نگذاشت مرا هیچ بجا پنجهٔ طاقت — تا روی قوی پشت غمت لیکه توانا است

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست
چون نور کسی را که نظر روشن و بیناست

بادهٔ عشق تو امروز نه در جام منست — کز ازل تا ابد این باده بانعام منست
طعم حنظل بر من با شکرم هر دو یکی است — بلکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست
صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود — جلوهٔ روی نگاری که دل آرام منست
چون کنم صرف غمش بر ورق چهره رقم — چشم نمناک دوات و مژه اقلام منست
ز آبنوس خط و عاج زنخش خامه بنه — مجری صبح حزد مجمرهٔ شام منست
رشتهٔ نظم و در لفظ بصیادی طبع — این یکی صید تخی دانه و آن دام منست

جام وصلش که سرانجام شد روز بنور
در چنین تیره بتر نیک سرانجام منست

کرم زلف دراز تو دست کوتاه است — کمند یاد تو پیوند جان آگاه است
هزار بادیه گر پیش شدم در راه — چه غم ز تخت و سپهر که دوست همراه است
چو کعبه مقصد کسی شد غم مغیلان چیست — بجای پا رود از سر کسی که در راه است

اگرچه دشمن

اگرچه دشمن خونخوار در قفا شیر است — ولی چو دوست تو ئی پیش او چو روباه است
دلم ربوده زلیخا وشی که صد یوسف — اسیرش از زنخ دلفریب در چاه است
زهی جمال که از پرده چون نماید روی — حجاب چهرهٔ خورشید و طلعت ماه است

چو نور قصه همی گویمش ز زلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاه است

آن یار که دی از بر من بار سفر بست — گویا بهلاک من مهجور کمر بست
تا سر هرش هر قدمی فرش نماید — خورشید کمر بست چو آن بار سفر بست
از خانه چو او رخت سفر جانب صحرا — با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست
خورشید رخش هر طرف از شعشعهٔ حسن — در دیدهٔ نظاره کنان راه نظر بست
بر رهگذری کان بگذر آمد و بگذشت — از کثرت دلها بتقفا رهگذر بست
بس در گذرش چشم تماشا بگشودند — نور نظر خلق برآورده گذر بست

او رفت و پیش نور دل افکار دعاها
بر یک دری از رشتهٔ خوناب جگر بست

یاری که وداعم ننمود و سفر رفت — گو رو بسلامت که ز ره تو خطر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود — نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت
آن شوخ جفا پیشه که هیچم نبود امید — نخواست دم رفتن و از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش — خوناب جگر بر رخم از دیدهٔ تر رفت

او راست چو تیر از نظر ما شده ما را — قد خم چو کمان شد ز غم عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من — یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد بیا ور ز رهش ذرهٔ خاکی
تا سرمه کند نور که نورش ز بصر رفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست — که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که بنود ز یک شعره پیش — یکی موبی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد ببر — یکی جلوه از قد دلجوی اوست
تو سحرش بخوان و من معجزه — هزاران شمه کز چشم جادوی اوست
می کوثر و موج آب حیات — عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار — ازان طرهٔ عنبرین بوی اوست
چه گویم ز نور و مسلمانیش — که او کافر خال هندوی اوست

وله

مرا قبلهٔ جان کنون روی اوست — که محراب دل طاق ابروی اوست
به بیدار بیت الحرامش چکار — کسی را که دل کعبهٔ کوی اوست
سراسر جهان و درو هر چه هست — یکی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار — همه نافهٔ چین ز گیسوی اوست
فریبم بطوبی مده زاهدا — که طوبای من قد دلجوی اوست
برد پنجه تا دست چو من عقل — ز عشق که فرهاد بازوی اوست

چو لوازم

چو نور مرا رهائی دگر مشکل است — ز چنگال عشقی که دل گوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث
وی تیرگی بخت مرا موی تو باعث

دیوانگی و شورش و آشفتگیم را — شد سلسلهٔ حلقهٔ گیسوی تو باعث
بیمار رخت چند بود درد دل بتها — بر شورش آن هم شرر خوی تو باعث
هر سحر که سر میزند از غمزهٔ خوبان — باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
هم بر گره رشتهٔ زنار بتان را — تاب و شکن طرهٔ هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین شمیم خوش گلزار — نسرین رخ و غالیهٔ بوی تو باعث
هم سرو روان را بخرامیدن موزون — رفتار خوش و قامت دلجوی تو باعث
در کعبه و در بتکده محراب و صنم را — بر جلوه گری با خم ابروی تو باعث

چون نور مرا بر کند سلک تجلی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

ای خاک پایت بر فرق من تاج — فرقم بتاجی گردیده محتاج
تو شاه خوبان در حسن چو پیدا — خوبان فرشته بر درگهت باج
افغان که زلفت از کافری کرد — ایمان و دینم یکباره تاراج
آن خال مشکین بر آن بناگوش — هندو نژادیست بنشسته بر عاج
ابرو کمانا گویند مژگان — تا آرمش پیش از سینه آماج

رفتی و ما را در دیده یارا — شد روز روشن همچون شب داج
معراج هر کس باشد بکوئی — چون نور ما را کوی تو معراج
ای قفل دلها را لعل لب تو مفتاح
مفتوح نما بازی قفلم ز دل ای فتاح
تا کی زغم مرده باشد دل افسرده — مطرب بکف آور دف ساقی بقدح آر راح
مصباح چو روشن شد و افلاک برقص آید — نور و طرب یابد بدلها اصلاح
آن دف که چو بخروشد افلاک برقص آرد — چون نور شود ساکن در مصطبه ارواح
نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد — در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح
چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب
شد کنز معانی را سلکش به بیان مفتاح
منم که با مژهٔ تر کنم گهر سوراخ — تو یا که کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
زبسکه چشم ببام و درت نهاده شد — زکاوش مژه ام جمله بام و در سوراخ
بیا که ناوک آهم دل فلک هر شب — جدا ز ماه رخت کرده تا سحر سوراخ
تو رفتی و ز قفای تو هر قدم کردم — زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ
عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید — کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ
بلبلا نغمهٔ مستانه مبارک باشد
پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد

دردنوشان

دردنوشان چمن راز کف ابر بهار — بادهٔ ناب به پیمانه مبارک باشد
کو مرا سبحه بکف بر سر سجاده مباش — گردش جام به میخانه مبارک باشد
شعلهٔ خوی ز جفا خون دلم گرم بریخت — شمع را کشتن پروانه مبارک باشد
غمزه اش تیغ بکف رفت ببر قتل دلم — آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
بر دل از حلقهٔ گیسوی تو ام سلسلهاست — طوق و زنجیر بدیوانه مبارک باشد
باز چون نور بدل مهر تو ام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد
دل گرچه ترا بمن نباشد — جان بی تو مرا بتن نباشد
با این قد و ناز و دلفریبی — سروی چو تو در چمن نباشد
تمثاله برنگ تو گلی نیست — کان بوی تو در سمن نباشد
از غنچه مگو دهن که آنرا — پیش دهنت دهن نباشد
یک نافه چو موی عنبرینت — در چین چه که در ختن نباشد
هر دل که شهید غمزهٔ تست — جز خون ببرش کفن نباشد
نور از تو چو در سخن بر آید
کس را ببرش سخن نباشد
کسی کو غم دلستانی ندارد — چو جسمی بود آنکه جانی ندارد
چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش — کسی را که نام و نشانی ندارد

چه حاصل بجز تیر حسرت کسی را — که آن یار ابرو کمانی ندارد
دلم جز گل روی گلزار کویش — هوای گل و گلستانی ندارد
بوصف دهانش بود غنچه گویا — ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
درین گلستان جز بهار رخش — بهاری که در پی خزانی ندارد
بیان معانی کند نور بشنو
اگرچه معانی بیانی ندارد
گذر چون ترا بر مقام افتاد — همای سعادت بدام افتاد
کنون قرعهٔ دولت ای سرفراز — زمین قدومت بنام افتاد
برآمد چو ماه رخت در نظر — نظر سوی بدر تمام افتاد
زباب از تو دار السلام است من — مقامی بدار السلام افتاد
زکف جوادت بجام و بکام — مر وجود بذل تمام افتاد
صفای می دستیش شد فزون — ز رویت چو عکسی بجام افتاد
لبت گر سخن بخشد آب حیات — از آن جرعهٔ خوش بکام افتاد
چو دیدند با من کرمهای تو — حسد در دل خاص و عام افتاد
چو تیر و هدف با اجابت قرین — دعای تو در صبح و شام افتاد
تو گفتی بدیهی بگو شعر یکی — گهرهای نظم از کلام افتاد
ز روی تو بس نور بالا گرفت — فروغ تجلی به بام افتاد

دلا

دلی دارم ز عشق آن پریزاد — بزنجیر جنون پابست بیداد
سرم گردیده تا سودای او — متاع دین و دل داده است برباد
چه گویم از مه رویش که خورشید — چو دید از آسمان بر خاک افتاد
مپرس از قامتش گر جلوه گر دد — اسیر خود هزاران سرو آزاد
صنوبر را دل از این غصه شد خون — که بر زلفش چرا زد شانه شمشاد
بدلب گز غمش بگذارم انگشت — ازان لب بر نیاید غیر فریاد
زهی طوطی طبع نور کامروز
ز شور شکرین داد سخن داد
کرم صد ره ز نابیتم بیاد — به پیش کس نخواهم زد رهی داد
بدل یاد تو ام تا جای کرده — خیال دیگران برده است از یاد
صنوبر با قدت کی شد برابر — که شرمنده نشد چون سرو شمشاد
متاع کفر و دین از مو و رویت — درین سودا شدم یکباره برباد
بصید اندازی دلها ندیدم — ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
منت ای مرغ آهو ز نم آخر — فتادی از قفس تا چندم آزاد
بشر هرگز چنین خوبی ندیدم — ملک یا حور ندانم یا پریزاد
دلی دارم ز دست از گرمی شوق — سراپا آتش افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت — بجز عشقت نداده هیچ ارشاد

پدر تنها نه بحر عشق پرورد ÷ که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز آزادان در باد تو چون نور
بکو آخر که داد بنده که داد

کسی که ذوق تمنای دوستان دارد   مکو که شوق تماشای بوستان دارد
نشان و نام چه جویی ز عاشق آزاد   که او نه بستهٔ نامست و نه نشان دارد
غم که دولت و پیری چرا خوند پیری   که عشق روی جوانان دلم جوان دارد
بکین لعقصه هلاکم بنرده کر چشمت   خدنک غمزه چرا تیر در کمان دارد
حدیث عشق نخواهی کرم بعالم فاش   بکو بغمزهٔ غمازت نهان دارد
مران ز در که خویشم که هر کرا چشمی   بپاس خویش سکی را بر آستان دارد

ندانم از چه سبب بودن توان امشب
چو بلبل کرا ناله و فغان دارد

یارم که سر وفا ندارد   در سر بجز از جفا ندارد
بر همه دارد او وفا لیکن   بر من مبتلا ندارد
هر کو بر هش سری فدا کرد   چون او جز از بلا ندارد
بیصیقل مهر و عکس رویش ÷   آیینهٔ دل صفا ندارد
وصلش ز برای دیگرانست   جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شد خبر دار   کز وی خبر آشنا ندارد

قاصد ز کدام ره فرستیم   آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از و جدا کرد   کو یا خبر از خدا ندارد
بزمی که صفای روز نور است   بی نور دمی صفا ندارد

نخستین دم که عالم آفریدند
پی ایجاد آدم آفریدند

به تاهیکل او را حمایل   در اسما اسم اعظم آفریدند
رخ کنج متمار ان اسما   طلسمی سخت محکم آفریدند
بجز از جان زروی آن نکارم   عجب نقش معظم آفریدند
زرویش ماه را تابنده کردند   ز قدش سرو خرم آفریدند
زنند تا کوی دلها را بچوکان   برویش زلف پر خم آفریدند
لبش دیدند و بر احیای اموات   مسیحا را ز مریم آفریدند
سلیمان را ز لعل آن پری رو   نکین و نقش خاتم آفریدند
لبم از تشنکی چون خشک دیدند   از آن رو دیده پر نم آفریدند
مثال ای نور پیش یار و اغیار   که کل با خار توام آفریدند

زرویش دستهٔ کل آفریدند
ز مویش جعد سنبل آفریدند

و درین میخانه بهر می پرستان   ز لعلش ساغر مل آفریدند

کمند دلربائی در قفایش   ز مشکین تار کاکل آفریدند
بتار زلفش از هر پیچ و تا بی   بسی دور تسلسل آفریدند
دمی عشقش مرا تعلیم کردند   که آن حسن و تجمل آفریدند
ز جان بردند آرام و قرارم   بدل صبر و تحمل آفریدند
مدام تو شه از خوان قناعت   بدامان توکل آفریدند
چه آن چه شنیدند از لب جام   بحلق شیشه قلقل آفریدند

بکلند از سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

چو مرغم تا قفس بنیاد کردند   اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش دیوانه بود   ز کنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای   کنون بلبل کز قفس آزاد کردند
بجای شیر خون در جای شیرین   روان از دیدهٔ فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود   که عشقش بر دلم ارشاد کردند
غمش کان مایهٔ شادیست جانرا   از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بفریاد
وظیفه بر لبش فریاد کردند

مرا تا عشق او ارشاد کردند   مرید عاشق آزاد کردند

چو بلبل از کلم هر لحظه بر دل   نصیب این ناله و فریاد کردند
ز سوز شعلهٔ شوقش دلم را   سراپا آتش بیداد کردند
چرا خاطر نباشد از غمش شاد   که از غم خاطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند   مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد   که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نورم عاقبت ویرانه دل
ز کنج مهر او آباد کردند

کریهٔ عاشقان سحر باشد   که سحر کریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید   که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه پرسی از عقلا   عاقل از عشق بی خبر باشد
عقل با عشق هم ترا زو نیست   سنک این دیگر آن دکر باشد
هیچ بر جا ز عقل بکذارد   هر کجا عشق در کذر باشد
اینقدر طاقتش کجاست که عقل   ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دست شاه بود   عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچو پوست   پوست از مغز بهره ور باشد

تا ابد نور عشق منظور ش
سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد — بجمال ویم نظر باشد
نظری را که او کند نظری — آن نظر کیمیا اثر باشد
کافرم گر بجنگ رخسارش — نظرم جانب دگر باشد
شکر از قند او بود حنظل — حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان — ناله را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحرخیزان — در شبانگاه بیشتر باشد
خفته کی دانم که در شبهاش — دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیدادش — مگر آنکس که خیره سر باشد
غمزه اش را که تیر دلدوز است — نور خونین جگر سپر باشد

خرم دل یاری که نگارش چو سفر کرد
خود دست در آغوش و دامش بکمر کرد

جز یار من ای شوخ جفاکار نگاری — بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
بینائی وی را نظر راه نیابد — هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد
یاقوت لبش کی برد از قوت بازو — آن کس که نه قوت دلش از خون جگر کرد
لب تشنهٔ وصلش چو مرا دید ز هجران — صد جوی در آن بر ز چشم از دیده تر کرد
پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد — حنظل بر آن داشتم و طمع شکر کرد
یارب بود طی از سفرش آر سلامت — تا نور نگه دید که زما قطع نظر کرد

دنیا مطلب

دنیا مطلب که نیست جاوید — بگذر ز وی و مدار امید
دنیا طلبی و حق پرستی — شرک است بنزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فرو بند — یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل — دهندارست از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن — بگسل ز گمان که هست تقیید
در دست یقین کسی ندیدم — کز خاربن گمان گلی چید

دل از همه همچو نور بر کن
یکدل شو و یک شناس و یک دید

امروز مرا جان رسیده بتن آمد — کان یار سفر کرده دگر در وطن آمد
دی رفت و نموده از غم دوریش هلاکم — و امروز چه عذر با حیای من آمد
صد صوت بیک نغمه ز مرغان چمن خاست — کان سرو گل اندام بطرف چمن آمد
با تیغ قصاص آمد و زد بر کمر هجر — وصلش که حیات جز خونین کفن آمد
جز خون دل از عنبر کاکلش بنزد بود — هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر ز تحش در چه بابل — زان غمزهٔ سحرآور جادو فکن آمد

جز نور بکس منصب پروانه نبخشید
آن شمع که آرایش صد انجمن آمد

ای ز لبت کام ما چون نی شکر لذیذ — وی ز تو در جام ما باده ... لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شگفتش هزار — شد بنظاره لاله زار چون رخ دلبر لذیذ
بین شده هر سو چمن پر ز گل و یاسمن — هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ
تا تو نخیزی ز جای دست نگویه و پای — نیست بصد دف و نای رقص صنوبر لذیذ
ای ز خط مشک قلم بر دلم افکنده دام — خال تو نخشه مدام دانه چو عنبر لذیذ
تا قدت ای سیمتن کرده ز گل پیرهن — نیست دگر در چمن نخل برآور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود
ریخت ز دریای جود بس در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور — مکن از خویش مکان را تو مهجور
کنون کز ساغر عشرت شدی مست — چنین ما را بغم مگذار مخمور
ز رویت چشم هرگز برندارم — که ما را در نظر هستی تو منظور
[illegible] — اگر ماندی اندر شیشه مستور
مرا مستی ز لعل و چشم ساقیست — نه از جام بلور و آب انگور
دلی دیگر غمی بینم در این شهر — که بنبود از غم عشق تو مسرور

ز رویت یافته تا نور نوری
تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از وفای دیگر — هر دم چکنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت — در سر نبود هوای دیگر

بر روی

بر روی غم او فتاده بس دل — در کوی تو نیست جای دلها
راحت بودم اگر چه هر دم — از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت — افزوده بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت — این بهر من آن برای دیگر
جز درد تو جان دردمندم — جانا چکند دوای دیگر
بالای تو هر بلا که بخشد — آن هست مرا عطای دیگر

چون نور مرا بجز لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاک نیاز — تا تو بر گیریش بخنجر ناز
کوشش عاشقان ز معشوق است — شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه منتش کند کرشمهٔ گل — که ز بلبل بر آید این آواز
وصل جو یا بروز هجر بسوز — گل چو خواهی بیا بخار بساز
تا بدزد مراد سازی صید — دیده بربند از همه چون باز
راز وی من بکس نمی گفتم — اشک خونین درید پردهٔ راز
خرم آن دل که با غم عشقش — گشته چون نور روز و شب دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس
منال از اسیری چو من در قفس

چه حاصل ترا زین بهاران پس — که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه بر باد بنیاد عمر — که بر باد تکیه نکرده است کس
بدست آر امروز سامان کار — که فردا نماند ترا دست رس
مشو رنجه از جوشش مردمان — که با شکر آمد هجوم مگس
بدنبال چشم تو آن خال چیست — مگر هست افتاده از پا عسس

چو نورم بتن تا نفس باقی است
کنم هر نفس وصلت ای جان هوس

در آمد از درم مه طلعتی دوش — گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
بپایش خواستم که دست برد است — به پیشش که نشستم دوش بر دوش
نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش — بنوشیدم ز دستش زهر یا نوش
بعالم هر کرا روز و شبش هست — شب و روز من از زلف و بناگوش
نگویم من ز صهبای خیالش — که برد از چشم من خواب از سرم هوش
برو واعظ که جز پیغام عشقش — مرا واعظ تو چون باد است در گوش
فراموشش نه زین بار ای از دل — کند صد بارم از دل گر فراموش
چسان از آتش عشقش نجوشم — که دریای غمش در دل زند جوش

چو نور

چو نور از عشق گوید هر چه گوید
چرا سازد لب از گفتار خاموش

نه تنها دین و دل برد از نگاهش — که روزم کرده شب زلف سیاهش
زهی صیادی چشمش که آن صید — کند صد دل بیک تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت — ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز حسرت افتدش خورشید در پای — بسر گر کشبند طرف کلاهش
اگر نه شاه خوبانست از چیست — که خیل خوبرویان شد سپاهش
بهر سوئی که او رخت سفر بست — الهی پا خطر گردان تو راهش
دم رفتن نگردد او گر دایم — بهر جا شد خدا پشت و پناهش
سلامت بازش آور باز یارب — شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای نهان از توام بجان اخلاص
وی بجان از توام نهان اخلاص

جان من چون تو نیست جانانه — که توان داشتش بجان اخلاص
تا بجان کرده جای اخلاصت — با کسم نیست در جهان اخلاص
چون نهان است با تو اخلاصم — کو نباشد مرا عیان اخلاص
ساقی امشب دلم فزون دارد — می همچو ارغوان اخلاص
شیشه با جام بین چه میکند — باشدش پیر با جوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

ای لعل جان آلوده است از جوش شکر فیاض — چون بحر کف جودت هر سو ز گهر فیاض
گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت — در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری — گردیده لب خشکم چون دیدهٔ تر فیاض
اسب که فقرا نزا با بخل بود نسبت — نخل ارچه غنی طبع است آمد ز ثمر فیاض
معیوب کسی گوشه در عیب هنرمندان — چون خط همه عیب است او بنود جز هنر فیاض
منعم که بود خاشش از نعمت الوانش — باید گهر کانش چون معدن زر فیاض
هرگز بجهان فیضی ظاهر شد از ظلمت — نور است که می باشد چون شمس و قمر فیاض

ای که با نیکان طمع داری که یابی ارتباط
با بدان منشین و با ایشان مفرما اختلاط

رو عدالت پیشه کن امروز و میکن راستی — تا روی از عدل فردا راست بر راه صراط
چیست این دنیا رباط و خلق دنیا کاروان — کاروان را بار باید بست آخر از رباط
رستگاری نه بخشد جز پریشان دست — جمعیت خواهی منه پا جز براه احتیاط
سالک بی رنج را نبود ز راحت لذتی — جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

دور نبود این در نظمی که نور از خامه ریخت
گر بروی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

ای خدایت ز هر بلا حافظ — من برفتم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم — حق ترا باد دائما حافظ
حافظ کشتی ار خدا است بجز — چه غم ار نیست ناخدا حافظ
دیگر از مدعی چرا ترسم — شد حفیظم بمدعا حافظ
آنکه حفظش زمین بپا دارد — دائما دست در سما حافظ

نظم حافظ شنید و نور بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق توان کرد نهان فعل شنیع — کی توان کرد ز خالق که سمیع است و بصیر
هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدای — سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع — سر بفرمان مطاعش نه و میباش مطیع
دوزخ جان تو با خلق لجبازی خلق — جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع
با بد و نیک چکار است که پس پردهٔ غیب — تو ندانی که شریف است نهان یا که وضیع
انبیا را ز حق ار اذن شفاعت نبود — عاصیان را بقیامت نبود هیچ شفیع

غصهٔ نور نخواهد شدن آخر دانم
که همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ — که از بلبل گل بگیرم سراغ
بدیدم گرفته نهال گلی — بدستی صراحی و دستی ایاغ

صراحی ز غنچه ایاغش ز گل   درین دو بهاران شده تر دماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است   که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون برگ و شاخی کنون بیش نیست   که که بنشیند که زاغ
بهاران گلست و بدی خاربن   سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود
چه نور از همه به که گیرم فراغ

کسی که عشق تو بر قصد دل شدش صراف   چو زر خالص از هر غشی نماید صاف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی   مسوز سیم و زر عمر زآتش اسراف
نهی بکوره اسراف نقد و نسیه بخند   خدای دوست نمیدارد این قدر اسراف
ترا بود به چه حاصل ز کردن زیبق   بلطف ساجد و کوگرد سرخ فرش و کلی
به تند و شور قناعت بکش تو زیبق نفس   که کیمیای توانیست و نیست این بگزاف
وگرچه پند منت شد پسند دل یارا   مکن قبول ز اکسیریان ناقص لاف
نظر ز سیم و زر قلب ناکسان بربند   بدار ضرب محبت چو نور شو صراف

مرا اتفاق از هجوم مخالف
زمانی توقف نشد در مواقف

اگرچه توقف نشد حاصرا ❊ ❊   ز سر مواقف شدم جمله واقف
کسی را که دل شد چو آیینه صافی   بکشف ضمایر همه گشت کاشف

نزد لاف

نزد لاف عرفان بگیتی کسی را   که عارف شد از جمع و فرق معارف
بود قطع الفت ز اغیار آسان   ولی هست مشکل ز یار موافق
خدا راست منت که از خوان نعمت   مرا کرده انعام وصل و معارف
بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا   زبان و قلم را که گردانه واصف
جوانی چو رفت و به پیری نمود   الهی درین موقفم نیک واقف
بحق رسولت بآل و صحابه   که زین پس نزنم اسیر مخالف

منم نور امروز و اندر ذنایم
ندیم مصاحب نجیب است و عارف

خدای یکتا بداده ما را دو یار زیبا نجیب و عارف   دو یار زیبا بداده ما را خدای یکتا نجیب و عارف
اگرچه رفتم بهر دیاری بسی بگشتم بجست یاری   دو یار جستم بفضل باری حکیم و دانا نجیب و عارف
چو خواست صیدش کند زمانه دلم بقیدش بهوی دانه   بدفع کیدش بهر کرانه شدند پیدا نجیب و عارف
کنون که گردید زناب جانم نهاد خورشید سر ایوانم   فلک بگوید در سرایم که جویم اینجا نجیب و عارف
چرا نه بینم بقلب صافی چو نور هردم جمال کافی   کنون که دارم به نکته‌دانی دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق
دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق

جهانیان همه گر میل بوستان دارند   مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ای دوست باد جهد توام   بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق

دلم غیر و دای گل ز خار دیوارست   که هست بلبل نالان باشیان مشتاق

نظر بغیر تو داشن نیست بر کرشمه حور
چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

پیشتر ز آنکه رسد باده ز زر و بیرون تاک   مست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک
بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی   که نه از گل اثری بود و نه سرو چالاک
گرد بام حرمت جان طیران داشت دمی   که نبود اینهمه دور و دوران با افلاک
سالها دل حرکت کرد چو پرگار فلک   تا بکوی تو سکون یافته چون مرکز خاک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و وهم   کی نماید خردش درک بچشم ادراک
هر که را رو بسوی قبلت نکاتش باشد   وانکه رو بیانه بسوی تو بود هست هلاک

من که نور توام از نار چه اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود خو خاشاک

❊ هر سو که کنی رو تو بدین شکل و شمایل   گوید ترا عارف و عامی همه مایل
پامال فراشت نشده سر نتوان کرد   بر گردن وصلت نفسی دست حمایل
هرچند کند جسم مرا خاک و برد باد   از دل نکند سیر فنا نقش تو زایل
عاقل بود آنکس که کند کسب فضایل   من عاشقم و عشق توام بس ز فضایل
جز عشق تو کان عقده کشاید دل ما نشد   نگشود مرا عقده از دل بر سایل
عمریست که نور از پی توصیف جمالت   بگشوده بمفتاح سخن باب دلایل

ای روی نکرده هیچ سویم   سوی تو بود مدام رویم
هر خم ز شکنج طره تو   چوگان دگر زند بگویم
دستی بدل شکسته ام نه   بر سنگ زنا چرا سبویم
آبم چو نمیزنی بر آتش   آتش مزن از شرار خویم
جز خاک در تو منبعش نیست   این آب که میرود بجویم
صد بار کرم تو خون بریزی   باری ز تو خونبها نجویم
سری که مراز تست در دل   گر سر برود بکس نگویم

زهی مصحف روی که در وی رقم
ز ابرو نوشته است نون و القلم

لب از یاد دندان سری چون نمود   زد از خط و با طره را پیچ و خم
دگر نقش حم هر سو نگاشت   خم گیسویش باد خان قلم
خوش روی و مویش که هر صبح و شام   زد از والضحی و ز واللیل دم
صدش حرف و نقطه چه از خط و خال   رقم یافت بر صفحه اش بیش و کم
پر از گوهر مهر و اخلاص گشت   زبان و دل از اینچنین مصحفم

ز نورش چو نور آیت نور یافت
ز تاریکی و مهر دوش چه غم

اکنون که طره ات اسیرم   هردم چه زنی ز غمزه تیرم

آزادم و بندهٔ رخ تو   صیادم و در کفت اسیرم
خورشید برد ز اخترم نور   هرچند که ذرهٔ حقیرم
با خاک یکیست گنج قارون   پیش من اگرچه بس فقیرم
خاطر ندهم بهر نگاری   تا نقش تو هست در ضمیرم
در خلد برین حرام باشد   با لعل تو انگبین و شیرم
خمار ازل سرشته چون نور
از بادهٔ مهر تو ضمیرم

من خونین جگر داغ که از هجران بدل دارم   ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم
ز گلزار سر کویش صبا گر بشکند خاری   ز شاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم
چو طفل اسیاد مسکین دل نمودم در قفس منزل   چو مرغان دگر نبود هوای باغ و گلزارم
ز زلف بی‌بها مویی بصد جان گر فروشندم   درین سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طبیبا بعد ازین باشد همه سعی تو بی‌حاصل   که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم
انا الحق هیچ ناگفته دری ز اسرار ناسفته   چو منصور از چه رو باری همه خواهند بر دارم
من جز تو دگر کسی ندارم
فریاد رسی دگر ندارم
در سر بجز از هوای عشقت   هرگز هوسی دگر ندارم
جز عقل در آنکه بین عشقت   بال مگسی دگر ندارم

کفی

کفتی جرسی بناقه‌ام بند   جز دل جرسی دگر ندارم
دایم بر تست التماسم   چون ملتمسی دگر ندارم
من طایر روشنان روحم   جز تن قفسی دگر ندارم
امید حیات هست چون نور
بر خود نفسی دگر ندارم

ز گل گلاب ز لاله پیاله میجوییم   وزین دو نیز شراب دو ساله میجوییم
هنر اگر نبود زاهدا نباشد عیب   می و پیاله ز گل و ز لاله میجوییم
نثار تا کنمش دامنی ز مروارید   ز ابر دیده سرشکی چو ژاله میجوییم
بیاد چهرهٔ گلفام و خط زنگارش   مدام ماه شب افروز و هاله میجوییم
بیا بنی و چنگ چو حافظ همیشه گوید نور
که من نسیم حیات از پیاله میجوییم

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده‌ایم   پروانه وار جان بهوای تو داده‌ایم
دی لعل میفروش تو پیمود جرعهٔ   امروز اینچنین همه سرمست باده‌ایم
نکشاده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ روی   چشمی که بر جمال تو جانا کشاده‌ایم
ای کرده دستگیری افتادگان بسی   ما را بگیر دست که از پا فتاده‌ایم
بسیار لاله‌ها که بروید ز خاک ما   زین داغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما   بهر همین ز مادر ایام زاده‌ایم

[illegible]

نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک   چون نور در جهان ز همه نقش ساده‌ایم
نه این زمان ز می جلوهٔ تو من مستم
که سالهاست ازین بادهٔ کهن مستم

درین بهار ندانم بسر چها داری   که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار   ز آب رنگ گل و نکهت چمن مستم
روم ز کعبه بدیر و ببوسم این زنار   گر آن صنم نکند همچو برهمن مستم
ز چین طره نماید چو نافه بوی چو باد   کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال   کند ز قصهٔ شیرین و کوهکن مستم
لب عصارهٔ انگور تر چرا سازم   چنانکه نور نمود از می کهن مستم
سالهاست که بدل نقش پریزادی دارم
دیدهٔ جان برخ حورنژادی دارم

طرهٔ عقده‌گشایش چو ببندد گرهی   از گره بستی آن طره گشادی دارم
گرچه غمها بود از دوری حسنش بدلم   هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم
کیسهٔ دست چه غم گر ز زر و سیم تهیست   حاتمی ذو الکرم و شاه جوادی دارم
شکر ایزد که ز لخت جگر و پارهٔ دل   در بیابان غمش توشهٔ زادی دارم
نه سر صلح بکس باشم و نه دل جنگ   تا درین معرکه با نفس جهادی دارم
صد رهم گر کشد از خنجر بیداد چو نور   زهی از روی تو میندار که دادی دارم

بیا که

بیا که تشنهٔ لعل چو آب یاقوتتم   ببین که خون جگر بی لبت بود قوتم
فریب نرگس سحرآفرین جادویت   نموده محو ز خاطر فسون هاروتم
شهید ناز تو یا کشتهٔ وصال من   که نخل سدره و طوبی پای چوب تابوتم
نهنگ بحر شکافم ولیک یونس وار   نشانده کشتی دوران بسینه حوتم
نیم مقید این تیره دام ناسوتم
که نور مطلق و عنقای قاف لاهوتم

ای ز روی تو چشم جان روشن   جان چه باشد همه جهان روشن
گر نه شب از رخ تو یابد نور   کی شود ماه آسمان روشن
آفتاب جهان هم از رویت   کرده روز جهانیان روشن
وصف روی تو کرده بس در جمع   تا شده شمع را زبان روشن
چمن چراغان لاله از رویت   هر سحر که ببوستان روشن
باشد آیینه‌شان ز عکس رخت   دلم ای دوست جاودان روشن
از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین روشن و زمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من   چه گلها سر برآرد از گل من
زهی شست و زهی بازو زهی تیر   که زد صد زخم کاری بر دل من
دلم آن مرغ بسمل کشتهٔ تست   بپرس آخر که چون شد بسمل من

کنم در دیده و دل منزل تو — اگر آیی شبی در منزل من
بسی کشتم محبت کشتم ولیک — نشد جز بار محنت حاصل من
چه کم گردد ز دریای وفایت — اگر موجی فتد بر ساحل من

کمالی غیر عشقت بر دل نور
نکرد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و رفتی دل من — بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون و مهرت — نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پرم سوخت — رخت کان هست شمع محفل من
شود تا قابل افادت مقابل — چو آیینه دل ناقابل من
محبت دارم و محنت کشیدم — وفا کشتم جفا شد حاصل من

بپرس از منزلم اکنون که چون نور
برون است از دو عالم منزل من

نه تنها منزل او شد دل من — که شد بر در که او منزل من
چو طفلان خفته نالان تا سحرگه — به پهلوی غمش هر شب دل من
چگویم زان لب شیرین که نقلش — بود پیوسته نقل محفل من
ز قتلم چند یارب دست و دامان — بخون آغشته دارد قاتل من
ز تابوت و اجل آخر چه ترسم — که هست این ناقه و آن محمل من

زدیوار

ز دیوار مزارم سبز گل عشق — ز بس عشقش سرشته در گل من

درین ظلمت سرا نبود بر نور
حجابی غیر هستی حایل من

دگر بگرفته در کف خنجرش بین — هوای کشتن من در سرش بین
ببین بر زخمهای کاری من — بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریزست و خونخوار — بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خال و خط و چشم و ابرو — پی تاراج دلها لشکرش بین
بقامت غیرت شمشاد سروش — بعارض رشک ماه انورش بین
چو هندو زادگان نو مسلمان — برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دانه و دام — خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل نور
بخون آلوده مرغ بی پرش بین

دگر دل پای بست دیگرش بین — هوای عشقبازی در سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقش — لب سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نامسلمانی بخون غرق — صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرع محبت — رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چون خنجر پر خون و مجروح — دل صدپاره غم پرورش بین

بمعشوقی و حسن آشوب خلقی — بعشق و عاشقی پا یاورش بین

چو نور از عشق گل روی گل رفتان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آغشته بر قتل منش بین — بخون تشنه دست و خنجرش بین
هزاران لاله حمرا بدامن — ز داغ سرخی خون منش بین
تنش نازکتر از پیراهن گل — ز برگ گل بتن پیراهنش بین
ز موی مشکفام و روی چون ماه — شام تیره صبح روشنش بین
بعارض غیرت خورشید گردون — بقامت رشک سرو گلشنش بین
برغم عاشقان شب تا سحرگاه — به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی
ز الماس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چو ماه روشنش بین — قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر رنگ چون است — تن نازک پس پیراهنش بین
چو شاخ نرگس از باد بهاری — گهی برخاستن که خفتنش بین
بجوی سرو قدش جوی اشکم — روان از دیده در پیراهنش بین
ز خون بیگناهان کرده رنگین — برنگ لاله دست و دامنش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر — نظر از خشم و کین سوی منش بین

برغم

برغم نور هر شب تا سحرگاه
ببزم دیگران می خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفاجو — تیر مژه از کمان ابرو
رو سوی که آورم که تیرت — بسته است ره مرا بهر سو
چشمت که ربوده از نگاهی — از رامش و رم ز چشم آهو
تا پر زده با فسون و غمزه — در سینه سحر تیر جادو
جز پیش قد تو کی نشیند — سروی که نخیزد از لب جو
نبود عجب ار ز اشک رویت — خورشید زند طپانچه بر رو

در گوشه غم چو نور تا چند
با یاد تو سر نهد بزانو

ساقی مطرب جانم تننا ها یا هو — مطرب بزم جانم تننا ها یا هو
شیشه و جام مرا هر دو معشوق شده — عاشق پیر و جوانم تننا ها یا هو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده ها — که ازین و که ازانم تننا ها یا هو
این دو معشوق که گفتم بحقیقت چو یکیند — جز یکی زان دو ندانم تننا ها یا هو
بعد ازین نیست عجب گر بچکد آب حیات — از در نطق و بیانم تننا ها یا هو
وان بود باده توحید که از شیشه و جام — کرده ترکام و زبانم تننا ها یا هو
من که نور ازلم تا ابد از پرتو خویش — روشنی بخش جهانم تننا ها یا هو

امشب نگارم باروی چون ماه / از در درآمد الحمد لله
زلف درازش حبل المتین است / کان دست ندهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم / امروز فاشش بینم در افواه
گر روی ماهش یکشب نبینم / سوزم جهانی با آتش آه
کفتم بصبرم سازم ره نمایی / کفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی نخواهم جام بلورین / اکنون که مستم زان لعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم
چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جلال آیینه / زهی بر جلالت جمال آیینه
جمال و جلال ترا در دو کون / ظهور و بطون و کمال آیینه
وصالت چو ننموده رخ بی فراق / فراقت شده بر وصال آیینه
شد آیینه خانه دلم بس نهاد / بپا در رخت از خیال آیینه
ز اشکم بگیر آیینه کآفتاب / ندارد چو آب زلال آیینه
بهار رخت کو که آرد به پیش / ز هر برگ و باری بفال آیینه
درینه قعه نیست کس زاهل حد / چه نورت برخسار آیینه

ای روی تو آیینهٔ انوار الهی
انوار الهی ز رخت فاش کماهی

هرکز

هرگز نبرد صرفه بجز تیرگی بخت / با چشم تو گر سرمه کشد کحل سیاهی
زیبا نبود بر قد کس ای شه خوبان / زینسان که بقد تو بود جامهٔ شاهی
از همت عشق من و تاثیر دعاهاست / حسن تو که تا ماه گرفته است زماهی
حاصل نشد از وصل تو ام گز رخ گلگون / چون نور بس از هجر تو ام چهرهٔ کاهی

ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی
مگذر ز مناهی و مکن بیش تباهی

زینجمله مناهی که نمودی چه ربودی / بنمای چه داری تو ز عرفان الهی
عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل / گیرم که شدی شهره تو تا ماه ز ماهی
زین کهنه و نو حق نتوان یافت بتحقیق / نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چو نورت بزداید
از چشم و دل آمیزش سفیدی و سیاهی

ای خفته درین سرای فانی / برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم / در چهل چو کودکان بمانی
پیرانه سر از خدا طلب کن / علمی که ترا دهد جوانی
زان علم کجا کنی تو معلوم / تا ابجد عشق را نخوانی
صد حرف ز نقطه شناسی / گر علم شریف عشق دانی
هم معرفت خدای هیچ است / هم علم بیان و هم معانی

از دفتر وصل اوست حرفی / این چهار کتاب آسمانی
چون قدرت و فضل خویش ظاهر / میخواست بانسی و بجانی
نقش دو جهان ز کاف و نونی / بنمود عیانی و نهانی
ای کرده طمع بدیدن او / گر خام نه ز پختگانی
با دیدهٔ سر تو اینش دید / کز دیدهٔ سر نمیتوانی
رب ارنی چو گفت موسی / بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت سبک رفت / در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فرو شوی / چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سر گرانی
بگذار سبک ز سر گرانی

این چهره ز زردم و در افکن / در جام شراب ارغوانی
نبود عجب ار ز باده باشد / پیران کهن ز نو جوانی
شب تا بسحر بر آستانت / هستم چو سگان بپاسبانی
باری ز درت نمیشوم دور / صد بار رم اگر ز در برانی
کو خضر که یابد از لب تو / سرچشمهٔ آب زندگانی
دلشاد کسی که جز بر تو / ظاهر نکند غم نهانی
جز نور که مخلصت ز دل شد / اخلاص همه بود زبانی

کهن

کهن پیرا چو عهد نوجوانی / گذشت و رفت از کف زندگانی
بود بیهوده همچون کودکان دل / نهادن بر بقای عمر فانی
مجو جاوید در دنیا نشیمن / که دنیا نیست جای جاودانی
به پنجه سال سالی سر انجام / نشد این پنج روزه کی توانی
بکشت آخرت بخشش بدنیا / نیفشاندی ندانم کی فشانی
زمانی تا ز کار عمر باقی است / مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور ارت از دل برخیزد
اگر در دل دلارامی نشانی

تو در خوبان باین خوبان ثانی / که خوبان جمله جسمند و تو جانی
چو برخیزی ز بالای بلاخیز / هزاران فتنه در دل بنشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی / ننوشیدی ز آب زندگانی
بجرم پیریم آخر ببخشای / که شد صرف تو ام عهد جوانی

خود آمد دشمنیهای دلت نور
که داری دوستیهای زبانی

نهان بابر نخواهی گر آفتاب تجلی / منه ز طرهٔ مشکین برخ نقاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم برافرازد / کند ز شعشعه رویت اکتساب تجلی
به پیش دیده حجابی که داشتم برداشت / رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی

زکلک حسن و ملاحت بخط زنگاری   نوشته مصحف رویت دو صد کتاب تجلّی
درین حدیقه ندیدم گلی چو رخسارت   که آن ز چشمهٔ خورشید خورده آب تجلّی
برنگ لاله زند موج در پیالهٔ نور
زعکس عارض چون لاله‌ات شراب تجلّی

دم رفتن نکردی گر وداعی   چو باز آیی ندارمیت نزاعی
دلم پر خون و شیشه خالی از می   در اینحالت کجا ماند سماعی
بیا زاری که دارد جنس جنبش   بصد نقد روان آرد متاعی
شود هر ذره خورشیدی جهانتاب   که خورشید من ار تابد شعاعی
مده جز مستی عشقش بسر جام   زمخموری بیا پی جز صداعی
چو نور از اختراع نقش بگذر
مکن هر دم زنقشت اختراعی

تمت الغزلیات النوائیه

ترجیعات بعون الله

وله ترجیع بند

ای نام تو ورد هر زبانی   بی نام تو کی برد دهانی
در هیچ دهن مجو نشانش   بی نام تو گر بود زبانی
کو غمزهٔ دلفریب جادو   کز معجزه‌ات کند بیانی
کو تا برخ از هلال ابرو   تیر نگهت کشد کمانی
چون زلف رخت ندیده چشمی   آشوب دلی بلای جانی

گلگشته

گلگشتهٔ وادی غمت را   جز نام کجا بود نشانی
شبها بکو چگونه تا صبح   با خون جگر بهر مکانی
بنشینم و پی تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای چون تو نیامده بعالم   قدسی گهری ز کلک آدم
جسمت که چو جان عزیز دلهاست   گنجیت و طلسمش اسم اعظم
بالذّت زخمت این دل ریش   از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد   گاه طلبت بوادی غم
هشدار که چشم مرکبا زاست   تا چشم نهاده‌ایم برهم
از سیل سرشک من عجب نیست   دیوار سپهر اگر کشد نم
رفتی و نیامدی و ترسم   تا آمدنت بکنج ماتم
بنشینم و پی تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای نرگس فتنه جوی جادوت   باطل کن سحرهای ماروت
از حسرت لعل آبدارت   بنشسته بخون خویش یاقوت
یاقوت لبت نگشته کس را   بی قوّت صبر و خون دل قوت
یوسف زنخ تو جوید از چاه   یونس که تو از دل حوت

گنج ملکوت را طلسمی   نبود چو تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشایی   سیمرغ تویی بقاف لاهوت
گر زانکه برد تنم نسیمی   تا حشر بکنج قبر و تابوت
بنشینم و پی تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای دل بشمایل تو مایل   مایل بشمایل تو ام دل
آسان ز رخ گره گشایت   هر عقده که بر دلست مشکل
تیر نگهت بصید دلها   یکدم فکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد از خداوند   جانها که کند فدای قاتل
بینی ز رخت من آنچه دیدم   با آینه گر شوی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان   تا دامن بحر برده ساحل
تا چند بیوی گنج وصلت   در کنج فراق کرده منزل
بنشینم و پی تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای از تو بپا آفرینش   این شور و فغان آفرینش
جانا تو و آفرینشت جسم   ای جسم تو جان آفرینش
در کان چو تو گوهری ندارد   ای گوهر کان آفرینش

جز نقد

جز نقد غمت مرا متاعی   نبود بدکان آفرینش
بی نام تو کی بود زبانی   گویا بدهان آفرینش
نتوان ز هزار جز یکی گفت   وصفت بزبان آفرینش
با سوز درون چو نور خواهم   بیرون ز جهان آفرینش
بنشینم و پی تو زار گریم
برخیزم و ز انتظار گریم

ای ز هجرت درین خراب آباد   بیدلان را دل خراب آباد
بستهٔ طرّهٔ تو صد خسرو   کشتهٔ غمزهٔ تو صد فرهاد
نازکیسو و چشم جادویت   آن پی صید دام و این صیاد
تا نشد بنده پیش بالایت   سروی از خاک سر نزد آزاد
ماه خوانم رخ تو یا خورشید   سرو دانم قد تو یا شمشاد
کس نداند که طینت پاکت   از چه خاکی شده نخست ایجاد
گوهری پاک چون تو در نظمش   صدف آسمان ندارد یاد
مادر دهر چون تو فرزندی   خود نزاییده و نخواهد زاد
عقل کل گر نبود مزدورت   کی درین کارخانه بود استاد
هرکه بر آستان نهادت سر   سر رسیدش بر آسمان مراد
نشتر دوریت مرا در دل   کرده جا همچو خنجر فولاد

لذت زحمت از دل مجروح　　نرود گر رود جراحتش باد
آسمان پست گر کند خاکم　　خاکم ارد بکویت آخر باد
دی متاع رخ تو می جستم　　بر سر چهار سوق حسن آباد
دیدم از هر دکان پری رویی　　سر برآورده کند فریاد
که دو عالم بچشم دشمن و دوست　　پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

یار در دیده اولوا الابصار
می کند جلوه از در و دیوار

چون ترا نیست دیده بایسته　　دیدن روی او کنی انکار
دیده کان تواندش دیدن　　دیدهٔ سر بود نه سر ای یار
دیدهٔ سر ببند و سر بکشای　　تا بدیدارش آوری اقرار
تو ز پندار خویش محرومی　　ور دو عالم ز لذت دیدار
تا کند جلوه در نظر یارت　　شق کن از پیش پردهٔ پندار
منزل لیلاست این وادی　　غیر مجنون نداده کس را بار
ناقه ات سست و سنگلاخی سخت　　کی رسد کی ترا بمنزل یار
کاروانها بسی درین وادی　　گمشده و کس ندیده شان آثار
چند گویی که ره خطرناک است　　خضر را سر بنه قدم بردار
این خطر چیست در سرت دانی　　هوس تاج و سکه و طومار

بخطر

بخطر تا بسر رسانی ره　　تاج و طومار و سکه آن مگذار
هست دشوار اندرین وادی　　راه بردن بمنزل دلدار
رهبری را بجو که او آسان　　بکند بر تو این ره دشوار
ورنه بنشین چشم و دل بگشا　　بشنو این قصه از در و دیوار
که دو عالم بچشم دشمن و دوست　　پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

ساقی سیم ساق زرین جام
همچو جامش ز باده لعل فام

رنگ خورشید جامش از باده　　غیرت ماه باده اش از جام
قامتش در خرام سرو سهی　　طلعتش طرف بام بدر تمام
چشم جادوش فتنهٔ دوران　　خال هندوش آفت ایام*
خط ریحان و مصحف رویش　　رقم کفر و دفتر اسلام*
طرهٔ تابدار مشکینش*　　گستریده بصید دلها دام
چشم صیادش از رم مژگان　　کرده وحشی غزال چین را رام
حجر الاسودی الا بود خالش　　که نهد داغ بر دل اصنام
شیخ و ترسا بکعبه در دیرش　　الصمد الصنم گذاشته نام
آسمان و زمین و هرچه در آن　　همه را بر درش قعود و قیام
دوش وقت سحر بمیخانه　　کرد جامی مرا ز لطف انعام

گفت ازین جام جرعه کن نوشش　　تا شوید دلت ز زنگ ظلام
پس چو آیینه در برت روشن　　گردد آغاز کار تا انجام
لب نهادم بجام و نوشیدم　　چون تمامش مرا رسید بکام
دیدم از هر طرف بدیدهٔ دل　　این سخن نقش گشته بر در و بام

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

مطرب با عود و ساز چنگ نواز　　چنگش از عود دل نوا پرداز
سازش عشق را ببانگ بلند　　در مقامات عشق پرده نواز
صیت صوتش چو لحن داودی　　عالمی را گرفته از اعجاز
نفس عیسوی بجان بخشی　　با لب روح پرورش دمساز
رشتهٔ تارش از دل محمود　　برده آرام همچو زلف ایاز
ناقهٔ لیلی از حدی سازش　　صبر مجنون ربوده در تک و تاز
زهرهٔ چنگیش بسوزد عود　　بینیدش از طرب چو بربط ساز
ارغنون ساز دلبران از سوز　　انجمن سوز عاشقان از ساز
کرده آوازهٔ نوا خوانیش　　گنبد چرخ را پر از آواز
که مخالف نواز خوش بعراق　　راست پرداز که براه حجاز
که چو بلبل بگل ترنم سنج　　که چو قمری بسرو نغمه طراز

که فرو بسته

که فرو بسته همچو غنچه لبش　　که دهان کرده چون شقایق باز
که حقیقت نواز پردهٔ عشق　　گاه سازندهٔ رباب مجاز
دوش در پرده از لب طنبور　　چهره برداشت تا که گوید راز
پیش رفتم که بشنوم رازش　　ناگهان کرد این نوا آغاز

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

تمام شد دفتر ثانی سلطان العارفین فی یوم الخمیس باعانت حضرت رب العالمین بتاریخ ششم محرم ۱۲۶۴

دیوان حیاتی کاز و خیر تو زعاشه است انشاء الله بشرط حیات نوشته خواهد شد بعون الله و توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح دیوان سخن ذکر عظمت پادشاهی جلیل الوصف است که دبیر جود با نفوذ در عرصه دار الانشاء قدرتش چندانکه ابلق نیرنگ خامه را بمهمیز خیال صنعت انگیز میناید جز بقدم عجز قدم برنمی دارد و مفتاح ابواب الجنان کلام شکر نعمت نامتناهی ولی نعمتی جمیل النعمت است که پیر سالخورد ضمیر منیر در زوایای قصور حکمتش هر قدر چله نشین فکرت را بعزیمت عزم ثابت با کمند بند اندیشه بند بر پای می نهد دقیقه جرات اقامت ننموده تاب نمی آرد آن پادشاهی که نه کرسی افلاک را کرسی کرسی نشین بزم لولاک نموده و از محبت او ابواب رحمت بر روی عالمیان از سمک الی سماک گشوده و ولی نعمتی که نعمت بی نهایت و لا بتراز زیب خوان سلطان اقالیم وجود فرموده و بمصقل لولا علی زنگ تنهایی از آیینه ضمیر منیر نبوت شوید حبیب و درود نامعدود و ثنای بی احصا سزاوار نبی و ولیست که از متابعت ایشان عیون جهانیان جلیت

ای ذکر تو ام قفل زبان را مفتاح وی شکر تو ام بزم بیان را مصباح

نعت نبی و ولی است از روی شرف دیوان مرا شد آیت استفتاح

بر آیینه ضمیر اهل عرفان که اسرار نهان جمله عیان است در ان پوشیده نمانده که مدعا از بیان سخن از صدق کنم مدعا چند بیان بشی در بستر دلسوزی و نومیدی خفته و شب چو جان فروز تب را تنگ در بر گرفته نایره تاب آه بزم جان را شمع و غوغای افغان و ناله در پرشان دل

جمعیش جمع شبی دلگیر چون گیسوی دلدار تبی جان سوز بودم در تن زار

زبس تاب تب از خویشم خبر نه بجز ناله برم کس را گذر نه

چراغ کلبه ام آه شرر خیز ایاغ باده ام چشم گهر ریز

ندیم جان خیال روی جانان انیس دل غمش در خلوت جان

سرم را متکا زانوی فکرت گر پانم فراش استراحت

ره نظاره گی بر دیده بسته بره بگشوده چشم دل نشسته

زبان پا زبانی باز کرده بیان شرح را زاغاز کرده

برآورده زدل دست مناجات که ای بر آستانت روی حاجات

عمریست که ذره وار هواداران مهرم که آفتاب عالمتاب از عکس جمالش تابیست و ماه شب افروز بر عذار بی مثالش حجابی و روزگاریست که هزار آثار طلب کاران کلم که روغنات الجنان از گلستانش بویی برده و هزاران نشان در دو جهان طلبکار روز لال حیوان از آبشار گذارش رشحه بکف آورده جهانیان تشنه کام دیدار و بجان خریدار الهی اگرچه این ذره بمقدار را مهر آز مایه خورشید فکر را خاتمت لا تقنطوا ترا کلام است و این مرغ زار را هر چند دل آشیان در مرغزار حرمان سرانجام است ادعونی استجب لکم هراس امید را التیام است بسوز دل عاشقان مهجور و بتاب جان مشتاقان رنجور با سینه شرر خیزان سوخته جان و با آب دیده خون ریز شور انگیزان افروخته روان بلکه آن

قبایان خونین کفن که باشد قباشان به تن پیرهن * بدستان سرایان گلزار شوق که مرهم بود شان بدل خار شوق * بسودائیان متاع بلا * که سرمایه سود شان شد عنا * بصحرا نوردان راه طلب * که در راه شان توشه باشد تعب بغواص چشم اهل نیاز * که در بحر خون اند همکاسه ساز * بشام غم تیره روزان که هشد چون شمع سوزان هجر * بفیروزی صبح امید وصل * نفیر به دلسوزی حیک ناامید وصل * که کیشان باهم دری از بحر ممکن روشن از نور همم درین مناجات بودم که بر رخ باب امید گشودم تیر دعایم بر هدف اجابت رسید و نسیم سحرم بر شام جان وزید و شعشعه صبح صادق دمید ناگاه فروزان شد جمال الخورشید که ذره وار مرغ دل در هوایش بهر جا می پرید و دیده حیران دیده منور رخسار عالم آرایش منور گردید بر داشت زرخ نقاب رخسار ازینها بنمود جمال شاه عهد بلی * بزدود ز آیینه دل زنگ فراق شد صیقلی و منجلی از نور علی از نور علی چو چشم جان روشن شد ظلمت کده روان روان روشن شد مرآت جهان نمای شاهی است کنون کز نور علی مرا جهان روشن شد ذره از تربیت نور مهرش در و جهان این پایه و جاه از هستی و بلد این است که روزی آن سلطان اقالیم عرفان دامان ممالک دل و جان در پی صحبت لعل گوهر بار گشوده فرمود که گرت زیور باید غواص بحر ژرف سخن شوی عقد ره لآلی اشعار را صدف گنجینه گیر و جواهر زواهر قصیده را ز نار و ار عقد حمایل جان کنی و لآلی متلالی بر جمیع و ترتیب

سوار آثار بر ساعد دل معرفت سجل گنجی و نظم درر غرر غزلیات را طوق گردن شوق گردانی و گوشواره گوش جان را از زر و سیم مثنوی و مخمس ساخته یاقوت و مرجان رباعیات مقطعات مرصع کرده بگوش آویزانی صراحی و جام از ساقی نامه در دست و از باده مغنی نامه سرمست ساقی بزم سخن گردی و هوش از سر اهل کمال بری قوت کیفیت صهبای فصاحت که بدست آوردی زبان انکسار بعرض گشودم و بخدام حضرت عرض نمودم که در میدانی که شیر مردان دلاور از بیم قدم نتوانند گذاشت این ضعیفه خونین جگر چگونه این لوا را تواند افراشت شعر در عرصه که شیرژیان پنجه باخته نیروی فکر دست یلان رنجه ساخته در معرضی که شهسواران نامدار ثبر خاک ره فتاده بعجز ندوانگ ژدر آن هوا که بال زسیمرغ ریخته شبر فرق افتخار ریلان خاک بنجه ازاین جگر فکار نزار نحیف زار شاعری چه خیزد و چه برآید بکار رزار با این خطاب مستطاب مخاطب شدم و اسباب بساط انبساط و نشاط یکسره مرتب شدم که طالب المولی مذکر اندرین دعوی گواست لهذا قدم جرات در میدان نهادم و دیوانی باندک زمانی ترتیب دادم امید از شهریاران شهرستان سخنوری و شهسواران میدان صنعت پروری چنانست که بنظر عیب درین اوراق ننگرند و از راه مکرمت از عیوبش بگذرند و بمضمون کلام بلاغت نظام شیخ مصلح الدین سعدی رحمه الله را بکار برند هر عیب که سلطان بپسندد هنر است زیرا که این فقیر را از مصر معنی و بیان کسی خبری داده و نه در شهر عروض و مشتر آن گذار افتاده

ای مسند نشین مسند عرفان و شاعری کافاق پر صدا است زصیت کمالتان

عنقای فکر هر چه زند بال کی رسد
بر کنگرین دریچهٔ قصر جلالتان
کرد و نهان ز رشک بظلمت زلال خضر
در جام صنع موج زند چون زلالتان
هر جا بود بساط نشاط و عشرتی
نقل بساط باد مقالات حالتان
از مشرب سخن چو شمار است آب خورد
تا دهر هست نیست بگیتی زوالتان
امید آنکه بار قبول کلام من
صادر شود ز دفتر فکرت مثالتان
این قطعه را که جمله دعا ختمت بر دعا
کردم مختصر که نگیرد ملالتان

تا هست آفتاب جهانتاب را فروغ
تابنده باد کوکب فرخنده فالتان

از رشتهٔ امید نگردیده واکره
تا دل نگشت بستهٔ آن زلف باکره
عهد بلی چه بست دلم رست از بلا
پیوند جان نمیشود از وصل با کره
دامی است این جهان ز پی صید معرفت
حقا که آمده است ز سر تا بپا کره
بستیم چشم از چو مراز جمله ماسوا
بگشود دست حق ز همه کار ما کره
نگشود عقدهٔ دل بلبل درین چمن
تا وا نکرد غنچه ز بند قبا کره
انگشت فکر جان نگذارد یکی بجا
کو خصم تن پرست ابد جابجا کره
اعجاز عشق بین که زند هر نفس بدل
عشاق را ز موجهٔ بحر هوا کره
تا آن کره بخاطرم آمد کشوده شد
در راههای عشق بر رخ جان مرحبا کره
گرچه بباد میدهد اوراق گل صبا
هم میکشد از دل بلبل صبا کره

ای عندلیب باغ تجرد ببال شوق
بالای هم زنی ز علایق چرا کره
بگشای در هوای ثنای شهی جناح
کز مدح اوست غرقهٔ بحر فنا کره
در گلستان عقده کشایش آمده است
پیوسته همچو بلبل دستان سرا کره
تا زیر بال حکمت او بال و پر زند
از بال جبرئیل نگردید واکره
کاف کمال و نون نوالش بیکدگر
بست و کشود عقدهٔ ایجاد را کره
یعنی که تا بهم کره کاف و نون نزد
بر صورت کره نشد ارض و سما کره
در خلق آسمان و زمین هر که فکر کرد
معلوم کرد کامده مشکل کشا کره
ما احسنه زهی ید قدرت که باز کرد
در راههای معرفت بر رخ فکرها کره
شاهی کز امر حق کره الفت وجود
بر ماهیت ز جود زده چندها کره
چه آدم و چه نوح و خلیل و کلیم و روح
وا کرد او ز کار همه انبیا کره
اعنی علی عالی اعلا که تیغ او
بگشود هر زمان ز دل مصطفی کره
تا نور او ظهور نفرمود بد بود
پنهان بقلب حضرت خیرالوری کره
یعنی کز اشتیاق جمالش بجان جان
می بود شر آن جناب بصبح و مسا کره
شاهی که در حنین سکندری باز کرده است
از خاطر شریف حبیب خدا کره
شاهی که ناخن کرمش تا بچنگ جود
شد آشنا نشد بنوالش آشنا کره
شکر خدا که غنچهٔ حبش ز قلب ما
وا کرد گرچه داشت فزون از احصا کره
شکر خدا که حبل متین ولایتش
بر جان کره زده است زهی جانفزا کره

خصمش که نیست این گرهش های بند جان
هستش بجان ز تاب سقر داغها کره
در هر دلی که دوستیش جا گرفته خوش
دنیای دون بدل نزدش مطلقا کره
ای سروری که هر که بقید ولایت است
حبّ دو عالمش ننهد پیش پا کره
پیوست تا بحبّ تو ام رشتهٔ حیات
بر جان نزد نهیب هلاک و فنا کره
چون نارساست نطق حیاتی ثنا ترا
زان رو زند برشتهٔ نظم از دعا کره
تا عشوه های حسن بدلهای عاشقان
هر دم زند ز حلقهٔ زلف دو تا کره

جان محبّ و خصم تو از مهر و قهر تو
بی عقده باد باد ز سر تا بپا کره

ای در هوای گلشن کوی تو سالها
طیار جان کشوده بهر گوشه بالها
بود ار چه گنج وصل تو در کنج دل نهان
جویا بهر خرابه دلش بود سالها
باشد به نعت گرچه رسانه ز ساق عرش
شد نارسا ز پایهٔ فکرت خیالها
هر کاملی بکنه کمال تو کی رسد
کز درک کاف آن شده عاجز کمالها

سر چشمهٔ حیات حیاتی ز درک لعل
نوشد بیوی چشمهٔ لعلت زلالها

زهی حسن جهان سوز تو شمع خانهٔ دلها
حریر خشن خاکسترت پری پروانهٔ دلها
فسون ساز سحر را قصه بگذشت و نشد آخر
ز شرح زلف سحر نکهت هنوز افسانهٔ دلها
مدام ای مه تابان بیوی گنج محبت جان
چو جغدی آشیان گیرد سوی ویرانهٔ دلها

پیمان جان و دل جانا کنم در نامه چند انشا
که هم جانان دلهایی و هم جانانهٔ دلها
کنون کز ساغر لاله بگلشن میچکد ژاله
بیا ساقی لبالب کن ز می پیمانهٔ دلها
برای صبح نورانی ز جیب شام ظلمانی
منور کن ز رخسارت دمی کاشانهٔ دلها

حیاتی تا بچنگ افتد ترا جام جهان بینی
چو مستان حلقه میزن بر در میخانهٔ دلها

زهی از قدر عنایت خرامان سرو بستانها
بهار روی زیبایت صفابخش گلستانها
مکن شمع دل افروزت نهان در پردهٔ فانوس
منور ز آتش حرمان پری پروانه جانها
چه مهر است این که تا پیدا ز مه روی تو می بینم
فروزان از فروغش شرق و غرب و کلبه و ایوانها
فسون عشق پروانه بجوانا زاهدا فسانه
شبی بی پرده گر بینی رخ شمع شبستانها
درا در خانهٔ دلبر سری در جیب فکرت بر
مشو سرگشته از غفلت چو عقل اندر بیابانها
کرم بر تن چو گل جامه شد از دست غمت پاره
کند از سوزن مژگان رفو چاک گریبانها
حیاتی را چو مرغ دل بخار تو شده مایل
کجا یابی تسکین خاطر ز گلگشت گلستانها

بیا ساقی بگردان جام می را
بچین از نو بساط بزم کی را

بیفکن در خم انگور حلالت
مگو سرکه است کم می ساز پی را
بهر دل کز گلی بشکسته خاری
اثر بهتر بود افغان نی را
نه با او می توانم بود نزدیک
نه دور از خود توانم دید وی را

بمجنون بیابان گرد گوئید / که لیلی بهر تو آراست سیحی را
چو از کوی تو آمد داد شش جان / بمژده قاصد فرخنده پی را
حیات آراست مطلوب آنکه نبود
وجودی با وجودش هیچ شی را

ز آب دیده نخواهی گر آتشین ما را / نقاب چهره مکن زلف عنبرین یارا
چه کم شود ز تو گر جرعه رسد در کام / ز شهد ناب لبت طوطی شکرخوارا
طپید بخون چو شهیدان ز تیغ حسرت گل / بگلشن ار بنمایی جمال زیبا را
برغم من منشین بیش ازین بسر بزم رقیب / ندیم زاغ مفرما تذرو رعنا را
مسا ز زخم دلم تازه از پریشانی / بدست شانه مده طرهٔ چلیپا را
برون خرام دمی از حریم ناز ای گل / نوازشی بنما بلبلان شیدا را
حیات از تو تمنای بوسه دارد
بر آرش از لب جان پرور این تمنا را

سبزه دوشش آرایش مینمود بستان را / گل تفقدی میکرد بلبل خوش الحان را
لاله میشکفتش دل از تبسم غنچه / غنچه تنگ در بر داشت شاهد گلستان را
رفته سنبل اندر تاب همچو زلف محبوبان / میزدش صبا شانه زلف عنبر افشان را
گل بخون همی غلطید از نظارهٔ بلبل / می فشاند بلبل هم در قدوم گل جان را
دیدمش حیات آرامت و لا ابالی وار / از غمت چو گل صد چاک کرده جیب دامان را

وقتی

وقتیست که احیا کنی آن مرغ نفس را / بدرود نمایی بچمن کهنه قفس را
منع دلم از ناله مکن در پی محمل / کز ناله کسی منع نکردست جرس را
باری چه شود طوطی شکرشکن جان / شیرین کند از شهد لبت کام هوس را
زاهد چه زند لاف بجولانگه عشقش / در عرصهٔ سیمرغ کجا زهرهٔ مگس را
خاموش حیات مشو از شکر و حیاتش
کاین دولت جاوید نماند همه کس را

دوشم بعشوه ساقی مهروی خوش ادا / برکف نهاد جام فرح بخش غم زدا
شستم ز لوح سینه چو زان باده نقش غیر / شد جلوه گر ز آینه ام عکس از خدا
گردید روشنم که نگردد بغیر عشق / ظلمت فروز بزم شه و کلبهٔ گدا
خیزد چو نار ز سینهٔ سوزانم آتشی / افتد ز آه و ناله اگر یکدمی جدا
جانی که دارد از تو حیاتی بعاریت
جانا بیا که تا بجمالت کند فدا

جانا مپسند این همه آیین جفا را / ترسم که فراموش کنی رسم وفا را
در بزم خودم گر ندهد راه عجب نیست / خورشید بمحفل ندهد راه سها را
شاها چه شود تازه کلی گر ز رهی قید / از گلشن لطف تو بکشکول گدا را
چون آهوی چین نافه کش شد مگر افتاد / موئی بکف از طرهٔ مشکین صبا را
شد خاک براه سر کوی تو حیات / شاید که رهی بوسه زند آن کف پا را

ای روی تو آفتاب دلها / پنهان شده در نقاب دلها
غیر از الف قد تو حرفی / ناخوانده ام از کتاب دلها
دلها همه شد کباب از تو / تا چند کنی کباب دلها
شد کردی زلف چون بکمندت / وز دیده زدیده خواب دلها
جز یک سحر کسی ندانند / از زلف تو اضطراب دلها
دلها شده خاک بس بکویت / آگه نه از حساب دلها
آید همه شب چو نجم ثابت / بر دیو محن شهاب دلها
در میکدهٔ غم تو جانا / شد خون جگر شراب دلها
شب تا بسحر کند حیات
وز کوی تو انتخاب دلها

ای از رخ تو صفای دلها / پرنور ز تو فضای دلها
عشقت ز ازل لوای شاهی / افراشته در سرای دلها
دلها همه مبتلا بلا کرد / بالای تو ای بلای دلها
افکنده ز هر طرف کمندی / گیسوی تو از برای دلها
تا چند نهی ز زلف سرکش / زنجیر جفا بپای دلها
وز هر دو جهان شها نباشد / جز وصل تو مدعای دلها
یکدم به برت نشد حیات / آسوده ز ماجرای دلها

هردم

هردم چه کشی بر تنم آن خنجر کین را / آغشته بخون چند کنی جسم حزین را
شد آهوی چین در خم زلف دل مسکین / در خون بکش از تیر ستم آهوی چین را
در کلبهٔ هجران چه شود گر بشبی آیی / از وصل خودم شاد کنی جان غمین را
مشکن گهر نظم مرا قدر که باشد / از خون جگر پرورش این در ثمین را
شد خاک نشین بر سر کوی تو حیات
باری بنواز از کرم این خاک نشین را

شد کنج سینه نهان گنج غمت نگارا / اسرار کنت کنزا در دل شد آشکارا
توشه ملک حسنی من بر در تو سائل / باری بشکر شاهی بنواز این گدا را
در باغ جام لاله لبریز شد ز ژاله / مگذار خالی از می ساقی ایاغ ما را
اکنون که صحن گلشن شد بزمگاه عشرت / باید زدن دمادم آن جام غم زدا را
در مهد غنچه ای گل تا کی نهفته باشی / بیرون خرام بنواز مرغان خوش نوا را
بیگانه تا بکردی از خویشتن حیات
دیدار کی ببینی آن یار آشنا را

صباحی چو روی بتان دلفریب / شدم دیده روشن بروی حبیب
بچوگان زلفم دل از دست برد / ز کوی زنخ بر کفم داد سیب
از آن کوی پا یا نخواهم کشیدن / لب بار دم تیغها گر رقیب
کرم بر دل ریش دستی نهد / جراحت چکد ز آستین طبیب

نخستین که گسترد دارای جود   بدریای خوان کرم پا حبیب
ترا ساغری بچنگ اوفتد   مرا باده از خون دل شد نصیب
حیاتی بطرف چمن باز گل
بجوش آمد از مستی عندلیب

مجلس عیش است بزم جشن و آهنگ رباب +   پرتو جام بلورین رشک ماه و آفتاب
خانه بی اغیار و ساقی یار و مطرب نغمه ساز   بوسهٔ شیرین لبان در کام مستان شهد ناب
سقف زرین سطح سیمین صدر مجلس شه نشین   هر طرف جام مرصع پر ز یاقوت مذاب
شاه در بر ماه دلبر ساغری غم زدا   تن توانا دل شکیبا جان ز عشرت کامیاب
که به بیداری میسر میشود این عیش و نوش   خود خیالی می کنم با خویش یا می بینم بخواب
یارب از الطاف بی پایان زهی کوته مکن   دست جان از دامن عیشم الی یوم الحساب
آفتابی در دل شب گر حیاتی بایدش
از جمال دختر رز گو براندازد نقاب

جنت از باغ وصل تو شد آب   دوزخ از داغ هجر تو در تاب
شد مبین ز قد و رخسارت   شرح طوبی لهم و حسن مآب
رفت فصل دی و بهار آمد   خیمه زد طرف لاله زار سحاب
نوعروس چمن ز حجلهٔ ناز   شد خرامان و برگشود نقاب
نافه بخش غزال چین گردید   سنبل تر ز طرهٔ پر تاب

شد جو

شد صبوحی کشان گلشن را   شبنم اندر پیاله بادهٔ ناب
در چنین موسمی حیاتی را
ساقی از جرعهٔ بیاد رباب

طبیبا مرا چارهٔ تاب و تب   بود حقهٔ خال و عناب لب
کمان ابروا از خدنگ جفا   مغلطان بخون بیکرم بی سبب
چنانم بروی تو حیران که نیست   خبر از مه و سال و روز و شب
گرفتی بخال و خط و زلف و رخ   همه چین و ماچین و شام و حلب
بلطف عمیمی و خلق کریم   پناه عجم پادشاه عرب
کسی را که کوته بود دست که   ز نخل بلند تو چیند رطب
گر آسایش جاودان بایدت
حیاتی میاسا دمی از طلب

ای ترا چهره خوب قامت خوب   از قدم تا بسر تمامت خوب
نافهٔ چین سنبلت نیکو   بوی گیسوی مشکفامت خوب
برده رونق ز خوبی طوبی   جلوهٔ سرو خوشخرامت خوب
گشت شیرین مذاق طوطی جان   زان لب شکرین کلامت خوب
میکند وصف قامتت تحریر   خامه در نامه تا قیامت خوب
تا جهان هست چون رخ و زلفت   صبح فرخنده باد و شامت خوب

چون سلامت در آن حیاتی راست
زان سبب باشدش ملامت خوب

خیز و مطرب که دل شدم بی تاب   گوش مالی بده بگوش رباب
بر رگش زخمه کن از ناخن   گر نباشد ترا بکف مضراب
در مقام نوا ز صوت حدی   دل ما را بگوشه در یاب
نغمهٔ دلکشت بگردن جان   در حصار طرب مراست طناب
آگهم کن ز گردش دوران   واری از دف چو بر کف اصطرلاب
کس نیاموخت علم موسیقی   بی نوای خوشت ز هیچ کتاب
باشد آواز خوش حیاتی را
قوت روح از لب تو در هر باب

فصل گل و موسم شباب است   دل واله و جان در اضطراب است
اکنون که چمن بساط آراست   مه ساغر و باده آفتاب است
رخسار گل و نوای بلبل   جام می و نغمهٔ رباب است
از مرغ سحر صفیر برخاست   برخیز تو هم نه وقت خواب است
ساقی ز کرم بیار جامی   کان داروی درد شیخ و شاب است
تعمیر دلم کن از نگاهی   کاین خانه ز بیم غم خراب است
هر فرد درین غزل حیاتی   از دفتر غیب انتخاب است

سرو ناری

سرو ناری عشوه ساز شوخ و مست   لاله روی شعله خوی می پرست +
سنبلش پر تاب و نرگس فتنه جو   غمزه اش خونخوار و لعلش می پرست
دل طپان و خوف شان و لب گزان   نیمشب آمد بیالینم نشست +
غنچه سان از عشوه لب بشگفت و گفت   که ز جام جلوه ام مدهوش و مست
هر کرا شد دیده در عشق تو باز   که خیال خواب و خور در سینه است
خرم آن عاشق که در کام نخست   بر بساط خواب و خور آرد شکست
که ستاند بادهٔ جنت ز حور   چون حیاتی هر که مست است از الست

مهی از رخت باز در دل نشست
فروزنده مهری بمحفل نشست
ندارد بجز سوختن مرهمی   ز داغ تو زخمی که بر دل نشست
ببزم خودم خواند و بنشاند گفت   سهایی بماهی مقابل نشست
ز دلها فغان خاست همچون درا   که لیلا خرامی بمحمل نشست
حیاتی نگفتی چرا از برم
مهی خاست آسان و مشکل نشست

عشقش آمد دامن جانم گرفت   شحنهٔ شوقش گریبانم گرفت
عشوهٔ فرمود چشم کافرش   رهزن دین گشت و ایمانم گرفت
رشتهٔ در کف ز زلف سرکشش   گرچه مشکل آمد آسانم گرفت

آفتابی گشت تابان از مهش | تخت و فوق و کاخ و ایوانم گرفت
از شرار برق آه سینه سوز | آتشی در خرمن جانم گرفت
بس ز گلها بی وفائی دیده ام | غنچهٔ دل از گلستانم گرفت
چون حیاتی عاقبت لعل لبت
در میان آب حیوانم گرفت

بیا بیا که چمن بزم عشرت انگیز است | ایاغ لاله ز صهبای ژاله لبریز است
سمن بجلوه گری غمزه داد و روح افزاست | چمن طرب کدهٔ بلبل سحرخیز است
ز موی و روی تو بوئی که در چمن آورد | که خاک نافه گشت و باد گلبیز است
ببانگ چنگ ترنم می کنون که در گلشن | نوای مرغ سحر نغمه ساز نیریز است
گواه آتش عشقت بدل حیاتی را
طپیدن دل سوزان و چشم خونریز است

چه گل است این بزیر دامانت | که دمد عطرش از گریبانت
بر دل ریش از تهی دستی | خون چکد ز آستین بدامانت
میگزم لب چرا که در خوبی | خواندم ای مهر ماه کنعانت
صد هزاران چو یوسف مصری | مبتلا در چه زنخدانت
ناف آهوی چین بخون غلطاند | نکهت زلف عنبرافشانت
ز ابروان چون کنی کمان داری | می شود ماه نو بفرمانت

زخمها هر زمان حیاتی را
بر دل آید ز تیر مژگانت

بکویت مرغ دل تا جا گرفته است | بگلزار جنان ماوا گرفته است
ز ترک چشم مست فتنه جویت | میان عاشقان غوغا گرفته است
چو دارد سرو تو از ناز در سر | که از سر سایه بازم وا گرفته است
ز هر بندم چو نی از آتش شوق | دمادم شعله بالا گرفته است
نباشد یاد سروش قمری جان | بسر تا آن قد رعنا گرفته است
ز لیلی طلعتی بازم چو مجنون | جنون دل ره صحرا گرفته است
حیاتی را بگو هر پروریدن
دو دیده نکته بر دریا گرفته است

این سرو روان بوستان است | یا قد بلند دلستان است
این ناله زار عاشقان است | یا بانگ درای کاروان است
این نفحه بود ز کوی جانان | یا نکهت گلشن جنان است
عشرتگه بلبل است بستان | یا بزم نشاط دوستان است
عمریست که چشم آبیارم | در باغ رخ تو باغبان است
دیریست که عندلیب جانرا | در گلشن کویت آشیان است
پا وا کش از سر حیاتی | زانروی که خاک آستان است

این نفحه چین زلف یار است | یا نکهت نافهٔ تتار است
این طرهٔ سنبل است در تاب | یا حلقهٔ جعد مشکبار است
این سلسلهٔ بلاست دل را | یا رشتهٔ گیسوی نگار است
این بانگ فغان و بلبل جان | یا غلغل چه چه هزار است
از برگ گلست و میده ریحان | یا بر مصحف خط غبار است
دیریست که چشم چشمه خیزم | در گلشن کویت آبیار است
قد تو مراست سرو بستان | روی تو مرا گل بهار است
پی روی تو کردم بگلزار | گلزار بدیده خار و زار است
چون نقش قدم شها حیاتی
در رهگذر تو خاکسار است

باغ جانم چمن کوی اوست | سرو روانم قد دلجوی اوست
قبله که جانم و محراب دل | در حرم و بتکده ابروی اوست
لامعهٔ ساطعهٔ نخل طور | بارقهٔ نایرهٔ خوی اوست
ناظم سر رشتهٔ دام بلا | شانه کش سلسلهٔ موی اوست
رایحهٔ چین و شمیم تتار | نکهتی از نافهٔ گیسوی اوست
سحر حلالی که بیان میکنند | شمه از نرگس جادوی اوست
مهر مه عکس جمالش بود | آینه از رخ نیکوی اوست

طوطی شکرشکن نطق من | بلبل دستان سخن گوی اوست
ایکه بهر سو نگری روی اوست
روی حیاتی بجهان سوی اوست

تا گردش چشمان تو ام جام شراب است | بر لب ننهم ساقی اگر ساغر ناب است
پنداشت مرا خفته و بنشست با اغیار | بیدار بود دل اگرم دیده بخواب است
با ما نرخش گرچه مرا قدر نهمت نیست | بر قلب رقیبان نظرم تیر شهاب است
زاهد مزن طعنه که از کنج غم یار | آباد بود دل اگرم خانه خراب است
در سینه مرا شد بیقین حل مسائل | داری تو گمان گر سبق و درس کتاب است
از آتش جانسوز غمت ای بت سرکش | دارم دل بریان اگرت میل کباب است
از شوق لب و عشق رخت همچو حیاتی
حاصل بدل و دیده مرا آتش و آب است

گردش ساغر چشمان تو بیچیزی نیست | کشش خنجر مژگان تو بیچیزی نیست
جلوهٔ سبز قبایان و خط و خال سیاه | بلب چشمهٔ حیوان تو بیچیزی نیست
چون ای مرغ گرفتار که در کنج قفس | اینهمه زاری و افغان تو بیچیزی نیست
گلرخا در چمن ناز برار باب نیاز | بالش سرو خرامان تو بیچیزی نیست
نظم در بار حیاتی بگهر سنجیدن
مایل حقهٔ مرجان تو بیچیزی نیست

ترا تا گذر بر مقام من است — همای سعادت بدام من است
شمیمی مگر خواست از گلشنت — که چون گل معطر مشام من است
بدار السلام چه حاجت بود — که کوی تو دار السلام من است
همیشه بگیتی فروزان و تار — از ابروی و موصبح و شام من است
بروزاهد از ننگ و نام مپرس — که عشق رخش ننگ و نام من است
بجام ار ترا هست درد مجاز — زلال حقیقت بجام من است
حیاتا چگویم که چون لذتا
ز صهبای لعلش بکام من است

سروی آمد در کنارم غارت جان کرد و رفت — خون دل از دیده چون گویم بدامان کرد و رفت
از فرنگ آمد فرنگی زاده در شهرها — وز نگاهی هر طرف تاراج ایمان کرد و رفت
آمد از زلف پریشانش نسیمی مشکبار — خاطر جمعی ببوی خود پریشان کرد و رفت
دور بادا از کمان ابروش دست خطا — آنکه غلطانم بخون از تیر مژگان کرد و رفت
گرچه در آتش نشاندم حیاتا از فراق
کامم از لعل لبش لب زاب حیوان کرد و رفت

ربت

گفتمش جان بر لبم زان لعل درباری آمده است — گفت ازین حسرت بلب جانهای بسیار آمده است
گفتمش دادم بهای بوسه ات نقد روان — گفت از نیکونه هزارانم خریدار آمده است
گفتمش بس زهره ات هم چون زلیخا مشتری است — گفت آری یوسف مصر ببازار آمده است

گفتمش

گفتمش پشت نثار سرو قدان از چه روست — گفت سرو گلشن نازم برفتار آمده است
گفتمش شبها حیاتا پر خست سوزد چو شمع
گفت روی مجلس آسان پیشوار آمده است

چو آراید لباس آن سرو قامت — برهنه کرده آشوب قیامت
کرم از دیده شد آن مایه عیش — غمش در سینه ام وارد اقامت
مرا آن سنگدل کرشیشه جان — زند بر سنگ که خواهم غرامت
مهی کز منزلم بار سفر بست — بهر جا میرود باشد سلامت
نماید قبله زابروی کجش راست — چو آرد رو بمحراب امامت
بروزاهد ازین زهد ریائی — مکن زین پس بر شبها ملامت
خطاهای حیاتا را عطا کرد
بدامن ریخت بس اشک ندامت

سحاب از برق تیغ آتشین آخت — سمند باد پا هر سو بکین تاخت
چنان از رعد کرد آهنگ نعره — که سلطان دی از کف زهره در باخت
بپا انداز شه گل بگلشن — بهار از سبزه فرش مخمل انداخت
چو قد دلربایان بر لب جوی — بهر سو تازه سروی قامت افراخت
نوا خوان چمن بر شاخساران — زشوق روی گل برگ طرب ساخت
بیا ساقی تو هم از قلقل می — بکن آئینه ام در سینه پرداخت

حیاتا فشان آبی بر آتش
که چون زر از غمت در بوته بگداخت

ساقی مرا که بوسه لعل تو ساغر است — در کام که بریزم اگر جام کوثر است
مهر فلک که تافته نورش بشرق و غرب — در عرصه جمال تو از ذره کمتر است
هر شب بطرف باغ صبا را حکایتی — از پیچ و تاب زلف تو با سنبل تر است
حلوه ز سایه ام بجهان هست سرفراز — تا سایه ام ز سرو بلند تو بر سر است
ارکان دین و خانه ایمان شود خراب — ز اندیشه نظاره آن چشم کافر است
تا آنکه خود بخون دلم کرده سرخ رو — گوید بطعنه ام که زصهبای احمر است
آن گوهری که صفت حیاتا برکشد
گردد عرش گوش بخوانیش در خور است

بازگشتم دیده پر خون الغیاث — دل شدم از سینه بیرون الغیاث
با مه روی تو هر شب در اشک — از ستاره ریزم افزون الغیاث
آتشی هردم ز آه سینه سوز — گیرم در جان محزون الغیاث
بازم اندر دام زلف گلرخی — مرغ دل گردیده مفتون الغیاث
تا نشاند سرو قدی در کنار — شد روان از دیده جیحون الغیاث
لشکر غم هر شبم تا صبحدم — میزند در دل شبیخون الغیاث
با گل رویت حیاتا روز و شب — چند ریزد اشک گلگون الغیاث

ای گرفته

ای گرفته حسنت از خوبان بخوبی ها خراج — داده بر لعل لبت یاقوت رنگ امتزاج
سر فرازان در خم زنجیر زلفت پای بند — خاک پایت بر سر شاهان مرصع در تاج
پرتوی از شمع رویت از هلالم کافی است — کشتن پروانه را نبود شمشیر احتیاج
غیر بیماری چشمت کان شفابخش منست — کشته اندازه چاره دردم طبیبان لاعلاج
کرده ای عشق جهان سوز حیاتا از ازل
داده بازار خریداری حسنت را رواج

ای غمت باب عیشش را مفتاح — شمع رویت ببزم جان مصباح
گیرم آینها بر خسارت — از مه و مهر هر مسا و صباح
سر نه پیچم ز زیر شمشیرت — زانکه خون منست بر تو مباح
شد مرا در غمت ز سیل سرشک — دیده دریا و مردمک سباح
خوش دمی کز سرای جسمانی — رخت بندم بعالم ارواح
صبح عیداست ساقیا پر کن — راح ریحان نسیم در اقداح
بوسه ز لبت حیاتا را
بر نیاید مگر بصد الحاح

ساقیا خیز و در قدح کن راح — کز ریاض جنان وزید ریاح
فصل گل آمد و خزان بگذشت — بسکه مرغ سحر نمود الحاح
سبزه آرایش چمن فرمود — غنچه شد باب عیش را مفتاح

ز آتش روی گل بصحن چمن　　لاله افروخت هر طرف مصباح
بهر دفع خمار نرگس را　　شبنم افکنده باده در اقداح
موی و روی تو شد حیاتی را
جاعل اللیل و فالق الاصباح

نباشد ماه را چندان رخ فرخ　　نباشد سرو را رفتار فرخ
منور باشد آن دیده که دایم　　بود آیینهٔ دیدار فرخ
مشام جان هزاران را معطر　　شد از نکهت گل رخسار فرخ
دلم کآیینهٔ گیتی فروز است　　فروزان گشته از انوار فرخ
حیاتی را بود در کنج سینه
نهان گنجینها ز اسرار فرخ

چو نوشم بی تو جانا بادهٔ تلخ　　بکامم زهر بادا بادهٔ تلخ
گواهی میدهد هر روز چشمت　　که می نوشی تو شبها بادهٔ تلخ
حلالت باد خون ما بساغر　　حرامت باد بی ما بادهٔ تلخ
لب نوشین تو دی داد وعده　　که نوشم با تو فردا بادهٔ تلخ
بیا و وعدهٔ دی را بجا آر　　بساغر کن ز مینا بادهٔ تلخ
حیاتی راست امید آنکه نوشد
زمانی با تو تنها بادهٔ تلخ

شهد

شاهد گل پرده ز رخ باز کرد　　جلوه گری در چمن آغاز کرد
بلبل خوش لهجهٔ دستان سرا　　زمزمهٔ عیش و طرب ساز کرد
دست صبا قفل دل غنچه را　　باز ز سبابهٔ اعجاز کرد
سرو قدی لاله رخی در چمن　　آمد و بر سرو و سمن ناز کرد
فیض قدومش سمن و سرو را　　غالیه فرسا و سرافراز کرد
وقت کسی خوش که دل و دیده را　　جلوه گه آن بت طناز کرد
هر که بدل یافت حیاتی رهی
سینهٔ خرم حرم راز کرد

سبزه باز آرایش گل میکند　　عشوه ها در کار بلبل میکند
آن مه نامهربان از ناز باز　　لاله پنهان زیر سنبل میکند
بارها تن از طفیلان برگذشت　　باز مرغ دل تحمل میکند
زلف او گر سرکشی از سر گذشت　　از چه رو بر من تطاول میکند
چارهٔ درد من بیچاره را　　داند و عمداً تغافل میکند
هر که عزم کعبهٔ توفیق کرد　　توشهٔ راه از توکل میکند
چون حیاتی هر که مست وحدت است
راز دل با ساغر مل میکند

ز ماهت مهر گردون آفریدند　　ز نخلت سرو موزون آفریدند

نخستین درج و مرجان تو دیدند　　وز آن پس درّ مکنون آفریدند
ز چشمت نشئه در ساغر فزودند　　لبت را لعل میگون آفریدند
بلیلی دلبری تعلیم کردند　　بلای جان مجنون آفریدند
مرا در سینه دادند آه جانسوز　　ز چشمم رود جیحون آفریدند
ز عشق گلرخی غنچه دهانی　　دلم را ساغر خون آفریدند
الف گردید قد او حیاتی
مرا از بار غم نون آفریدند

آنکس که بکف ایاغ دارد　　از شاه و گدا فراغ دارد
جز مرهم وصل تو نجوید　　چون لاله دلم که داغ دارد
از لعل تو هر شبم برآید　　دل گوهر شب چراغ دارد
بوی قدحم مدام ساقی　　دل زنده و تر دماغ دارد
در گلشن کوی تو حیاتی
از باغ جنان فراغ دارد

بنوش می که چمن فرش مرکباران شد　　بساط سبزه و گل بزمگاه یاران شد
ز بسکه بلبل شوریده در فغان آمد　　گذشت فصل دی و موسم بهاران شد
هوا بتربیت باغ لاله ها پرورد　　صبا بتهنیت عشرت هزاران شد
سحاب خیمه زد و سبزه انجمن آراست　　سمن بجلوه گری رشک گلعذاران شد

روان

روان ز هر طرفی همچو لؤلؤ غلطان　　بروی سبزه و گل قطره های باران شد
فلک ز خصمی دردی کشان بصلح آمد　　زمانه مصلحت اندیش باده خواران شد
چو روزگار تو شد دادرس حیاتی را
فراغتش از غم و اندوه روزگاران شد

شاهدی شوخ و شنگ می آید　　گل رخ و لاله رنگ می آید
بهر تاراج دین و دل ما را　　کافری از فرنگ می آید
لب لعلش بصلح میخواند　　چشم مستش بجنگ می آید
رشتهٔ عمر کی شود از کف　　زلف او گر بچنگ می آید
زین پری پیکران سنگین دل　　شیشهٔ دل بسنگ می آید
کاروان رفته و فغان جرس　　همچو آواز چنگ می آید
در صف عاشقان حیاتی را
عار از نام و ننگ می آید

نیست دلداری که دلداری کند　　نیست غمخواری که غمخواری کند
گرچه بسیارند یاران هر طرف　　نیست یاری تا مرا یاری کند
محمل آن مه گذشت و باز دل　　در قفایش چون جرس زاری کند
دور نبود ز آفتاب چون تویی　　ذره را گر هوا داری کند
دل ز چشمان تو ام بیمار گشت　　کو طبیبی رفع بیماری کند

دست هر طرار بندد در قفا
طرهٔ یارم چو طراری کند
چون حیاتا هر که مست است از ازل
تا ابد کو ترک هشیاری کند

دلا بمنزل عشقش گذر توانی کرد
بکام دل اگر ترک سر توانی کرد
بیارگاه بقا آنزمان بیابی بار
کزین سراچهٔ فانی گذر توانی کرد
شراب لعل بتی دم ز یاقوتش
که قوت روح ز خون جگر توانی کرد
ره نظاره بکحل الجواهر آن بندی
غبار رهگذرش در بصر توانی کرد
نکرده قطع نظر از قصور جنت و حور
کجا بمنظر حسنت نظر توانی کرد
گلی ز گلشن وصل آنزمان زنی بر سر
که با فراق زمانی بسر توانی کرد
حیاتا از مرد مطرب کجا رسد سود است
که سوی میکده ساز سفر توانی کرد

زاهد از بادهٔ عشق ار بکشی جامی چند
عیب خاصان نکنی بهر دل عامی چند
رسی آنلحظه بقدر نفس صبح خنکان
که بدل آیدت افزون که از جامی چند
بامیدی که بچینیم ز نهالت ثمری
پرورش دادمش از خون دل ایامی چند
بوسه اگر نشد حاصلم از لعل لبت
باریم شاد توان کرد بدشنامی چند
جز صبا کیست که از کوی تو آرد گذری
تا حیاتا بفرستد بتو پیغامی چند

هرکهم دل بوسهٔ زان لب تمنا میکند
مایهٔ صبرم ز شکر خنده یغما میکند
شربتی ریزد لب لعلش بکام جان من
تا مریض را مسیحایی مداوا میکند
دل رود هر دم بکوی او ز بهر خندهٔ
یا کلیمی رو بسوی طور سینا میکند
وه چو چشم می فروشت این که از نظاره
میکند در کارستان آنچه صهبا میکند
منشی فکر حیاتا هر زمان در مدح شاه
دفتری از نظم گوهر بار انشا میکند

عابدی از خانقه وارد میخانه شد
سبحهٔ اوراد او گردش پیمانه شد
مغبچهٔ لاله رو داد بدوشش سبو
جزوکش مدرسه میکش میخانه شد
از لب مینای می خواست شکر خنده
از پی آن خنده رفت عقل و دیوانه شد
کشت فسون طرب رهزن ایمان او
حاصل دین دارش در ره پیمانه شد
هرکه حیاتا بدید ابروی ساقی ما
سجدهٔ شکری نمود از پی شکرانه شد

ترک چشمش غارت جان میکند
کفر زلفش قصد ایمان میکند
قد رعنایش بهنگام خرام
نازها بر سرو بستان میکند
گو براندازد نقاب از روی خویش
عالمی را محو و حیران میکند
هرکرا مهر رخش بر دل بتافت
که نظر بر ماه تابان میکند
باز امشب ساقی لعل لبش
باده در کام مستان میکند

توسن عرفان کشیده زیر زین
در فضای قدس جولان میکند
چون حیاتا راز لالش شد بکام
که تمنا آب حیوان میکند

قاصدی از کوی جانان میرسد
طایری از طرف بستان میرسد
کشتگان تیغ زهر آلود را
زان شکر لب مژدهٔ جان میرسد
ای عزیز مصر بوی پیرهن
بر مشام پیر کنعان میرسد
گرچه از عکسش کند مه کسب نور
که بجا هم مهر تابان میرسد
قمری جانرا دل آرد تا بدست
سرو نازم پای کوبان میرسد
با سپاه غمزهٔ چشم کافرش
از پی تاراج ایمان میرسد
مژده باد ای حیاتا زانکه یار
جام بر کف ز آب حیوان میرسد

چون خال عنبرین برخ آن مهجبین نهد
از مشک نقطه بر ورق یاسمین نهد
آنرا که شد معطر از آن بو مشام جان
که دل ببوی نافهٔ آهوی چین نهد
از مهر و ماه پر زر و سیم صبح و شام
پیش رخش فلک طبقی بر زمین نهد
گیرد هلال از پی تعظیم او رکاب
خورشید رخ چو بر فرس عزم زین نهد
بنهد چو نعل ستم سمندش ز غصه داغ
یکران چرخ از مه نو بر سرین نهد
دستم نمیرسد چو بدامان وصل یار
باری بگوشهٔ چشم ترم آستین نهد

هر شب حیاتا از تف جان پیکر خرش
چون لاله داغها بدل آتشین نهد

نیست تنها لعلت از شکر اَلَذّ
بلکه هست از چشمهٔ کوثر اَلَذّ
در مذاق جان ز گلبرگ تر است
نقل دم آید ز گل شکر اَلَذّ
می کشیدن گر لذیذ است از سبو
باده خوردن هست از ساغر اَلَذّ
باشد از شیرین لبان دشنام تلخ
نزد من از بادهٔ احمر اَلَذّ
نقل و می درهم بود گرچه لذیذ
می شود با بوسه و لب اَلَذّ
ساغر وصلت حیاتا را بکام
هست جانا از می کوثر اَلَذّ

بشو ز آیینهٔ دل زنگ اغیار
ببینی تا عیان عکس رخ یار
قدم بیرون نه از چاه طبیعت
بگردون سعادت باش سیار
نیابد هر دلی سر انا الحق
نگردد هر سری آرایش دار
زخود بگذشته باید چو منصور
گردد این سعادت را سزاوار
حیاتا گر وصال دوست خواهی
نخستین دیده جو آنگاه دیدار

پیش از اثر سلسلهٔ عالم ظاهر
پیوند سر زلف تو دام لعد بخواطر
خورشید رخت خواست تجلی کند از غیب
گردید عیان اینهمه ذرات مظاهر

عشقت بنهان خانهٔ دل از دم اول   کنجینهٔ جان بود و بود تا دم آخر
صد شکر که شد درحرم دیدهٔ حیاتی
رخسارهٔ زیبای ترا حاظر و ناظر

ای زلبت ساز عیار شکر   حقهٔ مرجان تو کلبرک طر
لؤلؤ طبع سخنت دلپذیر   سلسلهٔ نظم تو عقد کهر
مشتعل از شمع قدت نخل طور   مهر فرو برده سر خود بجیب
تا مهت از جیب بر آورده سر   سرو که از بار غم آزاد زیست
پیش قدت بسته بخدمت کمر   شعلهٔ از مشعلهٔ عشق من
حسن تراساخته عالم شمر   باز شدش چشم چو بر روی تو
بست حیاتی زده عالم نظر

از آن درج و کوهر کرم ای نگار   بچنگ افتد انگشتر زینهار
زنم تکیه بر صدر ایوان مهر   درین قصر فیروزهٔ زر نگار
جهانی بزیر نگین آورم   سلیمان صفت سر کنم کیرودار
زعشق کل اندامیم مرغ دل   گرفت آشیان باز در خار خار
مکن تازه زخم پریشانیم   مزن شانه بر سنبل تابدار
بیا ساقیا جام پر کن ز می   بکن خالی از دل غم روزگار
بکام حیاتا فشان جرعهٔ   که بیخود کند جان بجانان نثار

دوش افتادم بکلزاری کذار   بلبلی دیدم که مینالید زار
کشتمش در عین وصلی بود   در میان کلشنت کل در کنار
انهمه زاری و افغانت ز چیست   کس ننالد زار در فصل بهار
کفت وقتی کردی اکه کز کلی   باشدت در سینه چون من خارخار
کی دهد پستان ها در در دهن   تا نکرید زار طفل شیرخوار
عاشقانرا در غم و شادی و رنج   جلوهٔ مشتاق میکیرد بکار
ای حیاتا تا بدست آید کلی
نوش باید کرد منت صد نیش خار

بکذری ای دل کر از عشق مجاز   بر رخت کردد در تحقیق باز
تا چو محمود نباشد دیده   نور حق کی بینی از روی ایاز
دل که روشن نیست از نور حضور   لذتی هرکز نیابی از نماز
نیست لایق بر در سلطان عشق   عاشقانرا تحفه جز عجز و نیاز
کرچه یاران دلنوازیها کنند   نیست مارا چون تو یاری دلنواز
اشک غماز ار نبودم پرده در   کی برون افتادمی از پرده راز
چون حیاتا هر که دارد آکهی
واکذارد کار خود با کارساز

سحرکاهان که بودم دیده خونریز   شنیدم نالهٔ مرغ شب آویز

چنانم سوزشی در جان اثر کرد   که سر زد از دلم آه شرر خیز
مده ساقی پیاله خالی از می   که جام لاله شد از ژاله لبریز
مسوزان بیش ازین داغم بسینه   زداغ سینهٔ سوزان بپرهیز
حیاتا امشب از من با حذر باش
که دارم سینهٔ بس آتش انگیز

تازه سروی کرد باز آغاز ناز   عاشقانرا تازه شد پیشش نیاز
کرد ترسازادهٔ بسته میان   بر رخ مستان در میخانه باز
تافت بر دل از رخش نور حضور   ابرویش کردید محراب نماز
مهر سر در پیش کرد همچون ذره پست   خاک پایش ساخت مارا سرفراز
از زبان شمع در هر انجمن   کشت روشن از دل پروانه راز
منزل لیلی دل مجنون بود   دیدهٔ محمود ماوای ایاز
خیز مطرب تا حیاتا از عراق
برکشد ره ساز و با آهنک حجاز

نباشد بکلبندارم ار دسترس   مرا خاک کوی تو کلبند از بس
نکرده بکردون فروزنده مهر   نباشد زماهت اگر مقتبس
بکرد و بکردیت صبا بوسه   که چون نافه اش کشت مشکین نفس
نخواهد چو صیادم آزاد کرد   بکلشن کند کاش روی قفس

مکن زاهدا دام بیهوده باز   که عنقا نکردد شکار مکس
همان محمل از ناقه نکشوده اند   که نالد باهنک رفتن جرس
برآور دمی کر حیاتا دمی
چه کم کرددت ای شه دادرس

مبتلا شدم عمری درچه زنخدانش   تا بدست آوردم زلف عنبرافشانش
شد کمان ابروش کرم ناوک افکنی تا   سینه‌ام هدف بادا پیش تیر مژکانش
یارب این جفاکش را عاشق بلاکش را   در فضای وصل آور از مضیق هجرانش
هر کرا که مرغ دل شد بکلرخی مایل   نه سر چمن باشد نه هوای بستانش
چون لبت حیاتا را چشمهٔ حیات آمد
حاصل است مرادها از زلال حیوانش

زهی لعل لبت سرچشمهٔ نوش   بغمزه چشم مستت رهزن هوش
بکردان خاطر جمعی پریشان   میفشان کاکلت را بر سر دوش
نباشد سرو را این قد و رفتار   نباشد یاسمن را این بناکوش
کرم ره نیست در بزم وصالت   خیالت را بجان هستم هم آغوش
بکو با ترک خونخوار نکاهت   که خون عاشقان چندین مکن نوش
من آن روزی نهادم بر خطت سر   که کردم حلقهٔ زلف تو در کوش
حیاتا را بهیچ ار چه خریدی   بدین ارزانیش اید دست مفروش

مژدهٔ آمد سوی میخانه دوش / از سروش عالم غیبم بگوش
گرچه او بنشسته زپیشان در خمار / جرعهٔ جامی از کف ساقی بنوش
گرنباشد در کفت نقدی بده / خرقهٔ تقوی بر من میفروش
گوششی بنما بده در زهد چند / ساعتی هم با می و مطرب بکوش
کوه عصیان کمتر است از برگ کاه / بحر رحمت را چه موج آید بجوش
مرغ دل نالد بگوشش هر سحر / یا خروس عرش را خیزد خروش

چون حیاتا گر بنوشی جام عشق
کاسهٔ نبات شود در کام نوش

دلم که هست زغل و غش جهان خالص / نباشد از غم عشق تو در جهان خالص
کرم تجربه صد ره بیوته بگدازند / چو زر ناب برآیم از امتحان خالص
کنون قبول کند نقش قابلیت را / که شد زغل و غش جسم نقد جان خالص
بیان معنی عشقت کنم مدام ارچه / بود معانی عشق تو از بیان خالص

حیاتا از غم عشقش مرا خلاصی نیست
کرم بخاک شود مغز از استخوان خالص

مشو بطرف چمن خوش ان از انعارض / مساز غرق عرق گلستان ازان عارض
فلک در آب زند قرصه خورشید / چو نکته بنمایی بیان ازان عارض
چه دولتست مرا اینکه از آن دلدار / چه عشرتیست مرا جاودان ازان عارض

نهاده

ستاده کبک دری را خرام ازان رفتار / فتاده بلبله در بلبلان ازان عارض
بباغ سرو روان منفعل ازان قامت / بغنچه گل زخجالت نهان ازان عارض
بسینه ام شده عکسی نهان ازان رخسار / بدیده ام شده نقشی عیان ازان عارض

بکنج محنت و غم اینقدر حیاتا را
مساز دیده و دل خونچکان ازان عارض

موسم عیش است و ایام نشاط / سبزه گسترده است در بستان بساط
خیمه زد سلطان گل در گلستان / چیده در هر سو بساط انبساط
بر سر هر سرو قمری نغمه سنج / با هزاران گشته گرم اختلاط
خال و رخسار و خط و حسن تبال / نقطه و سطح و محیط است و محاط
صد اثر گر جان بسوزد شمع جان / که کند پروانه ز آتش احتیاط
بارگاه تست در ایوان قدس / خیز و برکن خیمه زین کهنه رباط

چون حیاتا در دکان شاعری
کس نچیده زین نمط هرگز قماط

توان بسینه غمت کرد از جهان محفوظ / اگر بدیده شود اشک خونفشان محفوظ
دلم اسیر جمال است گر عصمت / برنگ و بو شده در گل بگلستان محفوظ
بهار حسن تو از آب و رنگ مستغنیست / خدا بدارد ش از غارت خزان محفوظ
بیان دلبریت جز بدانش بکرد / از انکه هست بدل راز دلبران محفوظ

مقام عشق تو در بیان نگنجد / اگر بکوزه شود بحر بیکران محفوظ
در انجمن نشدی آتش سوز پروانه / اگر ز شمع شدی شعله از زبان محفوظ

حیاتا ارچه شد از عشق در سخن مشهور
مثال در بصدف هست دائم آن محفوظ

بی تو هر شب در گدازم همچو شمع / تا سحر در سوز و سازم همچو شمع
از شراب شوق یار اشتیاق / سینه سوزد جان گدازم همچو شمع
در شبستان خجالت روز و شب / پای بند و سر فرازم همچو شمع
کو نسیمی از گلستان رخت / تا بپیشش جان ببازم همچو شمع
محفل جانها است هر شب دلفروز / از رخ آن دلنوازم همچو شمع

ای حیاتا زآه و اشک آتشین
شد عیان از پرده رازم همچو شمع

دوش مستانه شدم بر طرف باغ / بوی گل چون باده کردم تر دماغ
لاله سرا را دیدم بدل / ز آتش سودای گل میسوخت داغ
غنچه بگرفته صراحی در بغل / گل بکف آورده چون مستان ایاغ
چشم نرگس می نمودم در نظر / در شب تاریک روشن چون چراغ
آشیانش طرهٔ شمشاد بود / نغمه ساز باغ را بر رغم زاغ
ای حیاتا دفتر گل از کف مده / خیز و بنا روی در گلگشت باغ

بگاه دل

کجا دل شود شاد کز هر طرف / سپاه غم آراست در سینه صف
سر دشمنان را کنم زیر پای / گرم دامن دوست آید بکف
نگویم ترک عزیزان و بیع / شود گرچه عمر عزیزم تلف
بهشت کسان دیدن روی یار / بهشت خران آب باشد علف

حیاتا نترسم ز روز حساب
بود یاورم زانکه شاه نجف

ایها الساقی ادر کاس الرحیق / تا کنم حل مشکلات بس دقیق
گرچه ماهی مهربانی چون تو نیافت / کی رفیقی یافت شد چون من شفیق
خود بچاه زنخدان تر ا / کی تواند یافت هر فکر دقیق
راستی ابروانت در کجی است / نیست کز پا منم در این قول صدیق
تا تو بر دامان ساحل خفته / کی شوی آگاه از حال غریق
خواند از صورت بحس معنوی / سالکانرا شیخ کامل در طریق
در کف اکسیر سعادت بایدت / چون حیاتا گیر دامان رفیق

گلشن باز سر زد لاله از خاک
شد از رطل گران مست و طربناک

هوا پرورد طفل غنچه در مهد / صبا گسترد فرش سبزه در خاک
نقاب افکند از رخ شاهد گل / خرامان گشت هر سو سرو چالاک

چمن را شد زمین از سبزه خرم　　خروش بلبلان بگذشت ز افلاک
من آن روز از غم عشقت شدم مست　　که نه از سر اثر بد و نه از تاک
ترا زان سان که هستی کس چه داند　　کند هر کس بقدر دانش ادراک

حیاتی را چو مطلب جز یکی نیست
شد از لوح دلش نقش دویی پاک

سحرگاهان که از مرغ شب آهنگ　　بر آمد ناله همچون نغمه از چنگ
قفس بشکسته بر تن بلبل جان　　بگلگشت گلستان کرد آهنگ
گهی چون گل شگفتش خاطر از عشق　　گهی چون غنچه شد از غصه دلتنگ
نیتمن کرد بر هر برگ و باری　　در آخر زد بدامان گلی چنگ
چنانش آب و رنگ گل ز کف برد　　که حق آپا نماندش هیچ در رنگ
رقیبا بگذر و مشکن دلم را　　ندارد آشنایی شیشه با سنگ
گسستم رشتهٔ امید روزان　　که دل بستم بشوخ شاهدی شنگ
بیا ساقی ز جام جان ما را　　بکلی وارهان از نام و از ننگ
ندانم از چه رو لعلت بمستان　　گهی از صلح آید گاه در جنگ
چو سحرست اینکه چشم ذوفنونت　　کشد هردم دل ما را به نیرنگ

مکن زین بیش پنهان از حیاتی
سر زلفی بزیر زلف شبرنگ

الا ای شمع خلوتخانهٔ دل　　مسوزان بیش ازین پروانهٔ دل
کجا رفتی که بی‌سوز جمالت　　صفایی نیست در کاشانهٔ دل
چگویم کز غمت گنجینه چند　　نهان کردیده در ویرانهٔ دل
برای تکمهٔ چاک گریبان　　سپردم در کفت دردانهٔ دل

حیاتی را مدام از عکس رویت
فزاید نور در پیمانهٔ دل

ای ز ماهت مهر روز افزون خجل　　وی ز نخلت سرو موزون منفعل
شب چراغ لاله در صحن چمن　　از فروغ شمع رویت منفعل
بر سر کوی تو نتوان پا نهاد　　بسکه افتاده است دل بر روی دل
ماه من چون محفل ارزانی کند　　زهره اش گردد حدی خوان زبل

شد حیاتی را بعشق سینه سوز
رنگ زرد و چشم خون پالا سجل

بسکه جان پروانه سان شب سوختم　　شمع خسارت بدل افروختم
تا مرا شد سینه در عشق تو چاک　　دیده از رهی تیان بر دوختم
سالها با عشق گشتم همنفس　　تا طریق عاشقی آموختم
لالها روید پس از مرگم ز خاک　　داغها در سینه بس اندوختم
چون حیاتی بر سر بازار عشق　　بر نگاهی دین و دل بفروختم

مخمس

نام تو گذشت بر زبانم　　شیرین شد از آن لب و دهانم
از دل نرود غم تو بیرون　　بیرون رود ار ز جسم و جانم
هر شب ز فراق ماه رویت　　تا ماه فلک رسد فغانم
هرگز نروم بهوستانی　　کوی تو بس است بوستانم
رفتی تو و برق اشتیاقت　　یکباره بسوخت آشیانم
در بادیهٔ غمت چو مجنون　　سرگشتهٔ زار و ناتوانم

مهری بسپهر دل حیاتی
جز نور علی عیان ندانم

زد شعله بدل مشعلهٔ عشق تو بازم　　افزود بجان شمع صفت سوز و گدازم
کوته نکند پیک اجل سلسلهٔ عمر　　تا هست بکف موئی از آن زلف درازم
در کعبه گر ابروی توام قبله نباشد　　در مذهب عشاق روا نیست نمازم
ای جان جهان سر نهان با که توان گفت　　گر یاد تو در دل نبود محرم رازم
خوش آنکه بجولانگه عشق این دل پرشور　　چون گوی بچوگان سر زلف تو بازم
اطوار کرم بین که برین ذرهٔ مسکین　　افکنده نظر پادشه بنده نوازم

صد شکر که از حلقهٔ توحید حیاتی
بنمود رهی عاقبت آن عجز و نیازم

مهر تو ز آیینهٔ دل زنگ زدودم　　راهی بسراپردهٔ تحقیق نمودم

سلطان ازل بهر شناسایی آورد　　در مملکت غیب در اقلیم شهودم
پیش از اثر سلسلهٔ جنبش عیان　　دلشیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو بودم
افتاد مرا تا بکف انجام جهان بین　　عمری بطلب بر در میخانه غنودم
ساقی قدح باده بیاور که دل از دست　　بربود دگر زمزمهٔ بربط و عودم
جز لیک جلالت که بدل محرم راز است　　هرگز نبود یاد کری گفت و شنودم

نوری ز علی تافت بدل بار حیاتی
زد شعله از مشرق جان مهر وجودم

نهان گنجینه‌ها در سینه دارم　　بسینه بس نهان گنجینه دارم
فروزان هر شب از عکس جمالت　　چراغی در دل آیینه دارم
لبفریاد رس ای ساقی که در سر　　خماری از می دوشینه دارم
چگویم با تو کاندر مدرس عشق　　بجز حرف غمت در سینه دارم
مرا منصب پس ای مه ردل افروز　　که رخسار ترا آیینه دارم
نیارم در نظر دیبا و شالی　　بیر کرجامهٔ پشمینه دارم

نه امروز است عشق من حیاتی
که من این عشق از دیرینه دارم

صد خار جفا بر جگر از غصه خلیدم　　یک گل ز گلستان وصال تو نچیدم
شادم بگلستان سر کوی تو هر چند　　چون گل بتن از دست غمت جامه دریدم

آنروز نهادم بخط بندگیت سر

حل کردم اگر بادیها با تن مجروح — صد شکر که در کعبهٔ مقصود رسیدم

هرگز نکنم شکوه با غبار حیاتا
از تیغ ستمگر کند اینبار شهیدم

گیرم اندر دل غمت پنهان کنم — چون علاج دیدهٔ گریان کنم
با مه روی تو هر شب تا سحر — سرگذشت دیده با طوفان کنم
عاقبت دانم که از سیل سرشک — عالمی را چون دلم ویران کنم
ترک چشمت چون کند میل کباب — سینه و دل بهر او بریان کنم
کیمیای وصل چون افتد بچنگ — عیشها در بوتهٔ هجران کنم
دلبری از روی دل افروز ترا — که مقابل با مه تابان کنم

ای حیاتا با خیالت روز و شب
عشقبازیها به بزم جان کنم

تا بکی دل در غمت پر خون کنم — دیده را از خون دل جیحون کنم
گر بپوسد استخوانم زیر خاک — مهر تو از سینه کی بیرون کنم
چون مه روی تو شد منظور من — کی نظر بر مهر روز افزون کنم
چند از عشق رخ لیلاوشی — عقل دور اندیش را مجنون کنم
اشک غماز است و دیده پرده در — راز دل در سینه پنهان چون کنم

عالم

عالمی از نو برآید در وجود — گر بیان معنی کاف و نون کنم

چون حیاتا با لب لعل تو چند
شیشهٔ دل کاسهٔ پر خون کنم

پریشان جعد سنبل بر گلش بین — دل جمعی اسیر سنبلش بین
پی تاراج جانها صف کشیده — بدنبال آن سپاه کاکلش بین
همان شکفته گل از مهد غنچه — نواخوان هر طرف صد بلبلش بین
صدر ساز چمن را باز در ناز — شده دلکش نوای زابلش بین

حیاتا را بجوش بادهٔ عشق
گواهی سینهٔ پر غلغلش بین

سرو قدی گلرخی غنچه دهن — یاسمن پرورده زیر پیرهن
خوی فشان گردیده بر اطراف باغ — جلوه فرموده بر سرو و سمن
بر میان زد سرو ذیل بیدرنگ — شد سمن را چاک بر تن پیرهن
سنبل پر تاب داد از چین زلف — نافهٔ مشکین بآهوی ختن
زد بروی سبزه فراش قضا — خیمه در صحن چمن زد نسترن
شد تفقد بلبلان گل سرخ پوش — جامه نیلی کرد زاین غم یاسمن
بهر ایثار قدوم گل سحاب — بی شمار ریخته درهای عدن
سر بسر این ساز و برگ خرمی — شد مهیا بهر آن نازک بدن

منت ایزد را که اندر مدح شاه
شد حیاتا محفل آرای سخن

زان پیش که آیم بسراپردهٔ امکان — عشق تو مرا بود نهان در حرم جان
جنت بازل خواست زند دم ز تجلا — عشق آمد و بس آینها ساخت ز اعیان
یک سحر از سلسلهٔ زلف تو آموخت — سررشتهٔ جمعیت دلهای پریشان
در بحر بلا چون کرمت لنگر کشتی — طوفان بلا کو نکند خانه ز بنیان

می خواست نهان عشق تو در سینه حیاتا
نگذاشت که پنهان کندش دیدهٔ گریان

بس بایدم ز سینه خار جفا خلیدن — پس از ریاض دیده گل از رخ تو چیدن
خوش آنکه زیر تیغت ای ماه تو شستن — جانرا فدا نمودن در خاک و خون طپیدن
چون مهر گرد عالم گشتم بسی ندیدم — مهر رخ چو ماه رویت از ذره پروریدن
آنرا که هست پیوند با زلف چون کمندت — باید ز رشتهٔ جان پیوند آن بریدن
دانی که چیست عشرت در فصل گل حیاتا — با گلرخی بگلشن جام طرب کشیدن

لیلة القدر است این یا موی تو
مطلع الفجر است این یا روی تو

شاه بیت مطلع دیوان حسن — یا دو مصراع است از ابروی تو
سروبستان است یا شمشاد باغ — نخل طوبی یا قد دلجوی تو

نافه

نافهٔ چین است یا عطر گلاب — نکهت گل یا شمیم بوی تو
آتش طور است یا سوزنده برق — یا شرار آه من یا خوی تو
عنبر سار است یا مشک تتار — سنبل پر تاب یا گیسوی تو
ساغر صهباست یا سحر حلال — نرگس مخمور یا جادوی تو
جنت عدن است یا باغ ارم — کعبهٔ صاحبدلان یا کوی تو

دیگرانرا قبله از آب و گل است
قبلهٔ جان حیاتا روی تو

بیا ساقی که رخ افروخت لاله — شدش جام طرب لبریز ژاله
عروس غنچه را در حجلهٔ ناز — صبا در عطرساری شد دلاله
پریشان کرد سنبل زلف پرچین — شکفتش نافه از مشکین کلاله
برات خرمی باد بهاری است — بگلشن کرد بید را حواله
غنیمت دان تو هم وقت فروریز — شراب ارغوانی در پیاله

حیاتا گر ترا در سینه ذوقیست
دمی خاموش منشین ز آه و ناله

سنبل تر بر گل افشان کردهٔ — خاطر جمعی پریشان کردهٔ
از سپاه کفر زلف ای شاه حسن — هر طرف تاراج ایمان کردهٔ
عشوه را دادی بدلها سروری — غمزه را غارتگر جان کردهٔ

با قد چون سرو و رخ چون گل   عالمی را محو و حیران کرده
یاسمن پرورده در پیرهن   یا عبیر اندر گریبان کرده
چاک بر جامهٔ جانم چو گل   از گریبان تا بدامان کرده
چون حیاتا بازم از لعل لبت
تشنه کام آب حیوان کرده

در حریم سینه تا جا کرده   پرده‌ها از پیش دل وا کرده
مردمان را چون تو نور دیده   در رواق دیده ماوا کرده
از رخ معنی ز حسن دلفروز   صورت اعیان هویدا کرده
از لبت پیمودهٔ جام شراب   عاشقان را مست و شیدا کرده
حسن خود از دیدهٔ مجنون زار   در رخ لیلی تماشا کرده
زان نگاه کفر آمیزت مرا   دین و ایمان هردو یغما کرده
دیدهٔ جان حیاتا از ازل
بر جمال خویش بینا کرده

دیده‌ام آیینهٔ مولا شده   سینه‌ام گنجینهٔ الا شده
در حریم حضرت سلطان عشق   جان ما را مسکن و ماوا شده
بر فراز منتهای لم یزل   لایزالم متکا اینجا شده
در مکان و لامکان ماییم ما   لامکان دایم مکان ما شده

تانگوئی

تا نگوئی با من و ما همسریم   ما و من در عالم بالا شده
عالم ما هست از کونین برون   عالم یکتای بیهمتا شده
چون حیاتا هر که شد محرم بعشق
در حریم وحدتش ماوا شده

مهر تو تا در دلم پیدا شده   دل ز حیرت واله و شیدا شده
گردش چشمان مست دلکشت   جان ما را ساغر صهبا شده
نور رخسارت بدل تا دیده‌ام   دیده‌ام از دیدنش بینا شده
مرغ دل را از هوای کوی او   آشیان در جنت الماوا شده
تا حیاتا در بروی غیر بست
بر رخش از غیب در با وا شده

زهی کشور جان و دل را تو شاه   کمین چاکری بر درت مهر و ماه
نزد تکیه هرگز در ایوان فقر   شهی چون تو شاه ملایک سپاه
دولت جلوه‌گاه تجلی غیب   رخت منظر نور وحی اله
تزلزل بدیهیم شاهان فتد   بجنبش در آری چو فرق کلاه
در آید ز پا دستگاه فلک   جلالت کند چون بپا دستگاه
نبود و جود از دیار عدم   نیاید شهی چون تو عالی پناه
حیاتا کند فخر زیبندت   بنظم گهربار در مدح شاه

همه زلف شبرنگ بر روی ماه   مکن تیره روزم ز زلف سیاه
مهیا بقتل من ای شاه حسن   ز خال و خط و زلف و مژگان سپاه
مکش از جفا بی‌سبب تیغ کین   مغلطان بخون جسم این بی‌گناه
مخواهم ازین بیش سیل سرشک   مکن کشتی هستیم را تباه
نکردی جفایت بمن مشتبه   نیاید ز اهل وفا اشتباه
پناهی دگر از کجا آورم   که نبود مرا جز بکویت پناه
حیاتا شها دادخواه تو است
روا نیست بیداد بر دادخواه

دی گذشت و شد بهاران الصلا   گشت گلشن جای یاران الصلا
تازه شد از سبزه در صحن چمن   بزم عیش باده خواران الصلا
شد گلستان رشک گلزار جنان   از جمال گلعذاران الصلا
خوشتر است از نغمهٔ چنگ و رباب   صوت قمری و هزاران الصلا
نرگس مخمور آورده بچنگ   جام می چون میگساران الصلا
بر کشیده تا فلک شمشاد و سرو   بر کنار جویباران الصلا
بی گل رویت حیاتا تا بچند
اشک ریزد چون بهاران الصلا

بدیدم هرکجا زیبا و خوبی   ندیدم جز تو محبوب القلوبی

قدت

قدت بالنده سرو گلشن ناز   رخت تابنده مهر برج خوبی
شه پرهیزم من از می در بهاران   که دارم چون تو غفار الذنوبی
مکن عیب کسان ای شاه هنرمند   چرا غافل ز ستار العیوبی
حیاتا را چه حاجت عرض حاجت
بنزد چون تو علام الغیوبی

ای فروزان مهر برج سروری   وی درخشان در درج دلبری
سرورا امروز در اقلیم حسن   بر تو می زیبد سریر سروری
مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر   بر سر بازار حسنت مشتری
عشوه‌ات تاراج دلها میکند   غمزه‌ات در ملک جان غارتگری
گرچه ما بوده‌ست هر سر را سری   تیره سودایت نباشد سروری
بهر صید مرغ دل از خط و خال   چند بر رخ دام و دانه گستری
چون حیاتا را تویی منظور دل
در نظر کی آیدش حور و پری

بیا ساقی بگردان ساغر می   که زد سلطان گل لشکر دی
نوا خوان چمن بر باده خواران   صلای شادمانی زد پیاپی
صبا شد چون دم عیسی روان‌بخش   بگلشن تشنگان را ساخت احیی
بمرغ گلشن قدسی درین دام   ز بهر دانه محبوس مست که

حیاتی هرکه از لعلش نماند   باآب زندگانی کی برد پی

ز خون دیده و دل پرورش دادم نهان جانی
سمنبر دلبری شیرین عذاری سرو بالایی

نه من تنها شدم شیدا از آن حسن پری سیما   که دارد چون من دیوانه هر گوشه شیدایی
مگر لیلی وش از حی برون آید که چون مجنون   کشد دست جنون بازم عنان دل بصحرایی
منم مجنون تو لیلی منم وامق تو عذرا   منم فرهاد و تو شیرین منم خالد تو سلمایی
قدم بیرون منه از خانه دلدارا که میدانم   بهر شهر از تو آشوبی و در هر کوچه غوغایی
تو شمع محفل حسنی و من از عشق پروانه   گرم در پر زنی آتش ندارم هیچ پروایی

حیاتا روزی آگه گشتم از حال پریشانی
که گردیدم گرفتار خم زلف چلیپایی

شد خشک لب گلستان ای باد نوبهاری   وقتست اگر ز رحمت بر تشنگان بباری
ساقی ز لطف مایی در کام تشنگان ریز   در کف شراب ما را مخمور مگذاری
ای گل نهفته تا چند رخ از نقاب غنچه   زین بیش بر هزاران بپسندی آه و زاری
ترسم اساس امکان بر هم خورد ز طوفان   از بس کنم بدامان سیلاب اشک جاری
ای دل مباش نالان در گوشه از رقیبان   کس از چمن نچیده گل بی جفای خاری
در فصل گل چه داند کافغان بلبل از چیست   آنرا که از گلی نیست در سینه خار خاری
بی روی او حیاتا دانم دلم که چون است   چون غنچه غرق خونا چون لاله داغداری

امد

آمد از گلشن فردوس نسیم سحری   بمن آورد خوش از کوی تو گل البحری
دل که شد تیره ز هم صحبتی بی بصران   از خدا میطلبد صحبت صاحب نظری
چشم از خون جگر گرچه عقیق افشانست   جوید از حقهٔ مرجان تو درج گهری
ای که خاک از نظر پاک تو اکسیر شود   چه شود گر بمن از گوشهٔ چشمی نگری
همچو پروانه بسی جان مقدس یکجا سوخت   زین تحیر که تو پروانهٔ شمع دگری
طوطی نطق من آندم بخشش شیرین شد   که شدش حاصل از آن چشمهٔ نوشین شکری

چون حیاتا در تقلید ز هر گوشه ببند
تا گشایند بروی تو ز تحقیق دری

خیل غم چو در سینه صف کشد بخونخواری   ناله ام ز دل باید منصب علم داری
گرچه محمل آنمه از نظر شدم غایب   چون جرس بدنبالش دل کند زاری
می برد دل از دستم طره اش بآسانی   می رود به لب لعلش بوسه بدشواری
ترک چشم خونریزت زان نگاه مردم کش   میزند ز نیز خم بر دل از جفاکاری
خود نشد حیاتا را باری از رخش حاصل   عشرتی بجز اندوه عزتی بجز خواری

تمت الغزلیات الحیاتیه

ترجیع بند

ای مظهر ذات کبریایی   زیبد بتو گر کنی خدایی
از شاهی عالم است بهتر   بر در که تو مرا گدایی
خورشید برخ نقاب بندد   گر پرده ز روی برگشایی

خوش نیست بناز کف رها کن   آیین جفا و بیوفایی
زین بیش منه چو لاله داغم   بر سینه ز آتش جدایی
ای نور فزای چشم مردم   از دیدهٔ من نهان چرایی

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم   وی روی تو نو گل بهارم
باری بگذارشی چو من هم   مجروح مکن دل فگارم
ز ابروی کمان و تیر مژگان   هر دم ز چه رو کنی شکارم
دل بر نکنم ز خاک کویت   بر باد رود وگر غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو   روید پس مرگ از مزارم
بی روی تو چند همچو باران   خونابهٔ دل ز دیده بارم
بر بسته میان در روش ده   آری کرم از تو برکنارم

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا   مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بلشکر شاهی   بنوازی اگر ز هی گدا را
اسرار نهان ز مهرت ای جان   در مخزن دل شد آشکارا

مهری

مهری چو تو ای مه دل افروز   که در نظر آرد این سها را
که ثبت کنم بلوح سینه   جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون نیابم   کانجا نبود رهی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی   در کلبهٔ محنتم خدا را

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چو اشکم ار فکندی   دست از دلم ننوش خندی
از هر شکنی فکنده ز لفت   بر گردن جان من کمندی
زین خال بمنظرت نشسته   یا بر مجمر بود سپندی
که دل بکنم ز نخل قدت   گر رشتهٔ هستیم بکندی
بس چشم بدیدم و ندیدم   چون چشم خوش تو چشم بندی
سوز دلم از رهی ببینی   بر گریه ام اینقدر نخندی
خواهم که نهان ز چشم اغیار   پیش رخت ای نگار چندی

برخیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد خوش تو سرو نازم   دامن مکش از کف نیازم
باری چه شود ز لطف سازی   در سایهٔ خویش سرفرازم

بی روی تو از سرشک غمازم — گردید عیان ز پرده رازم
در کعبهٔ ناز تا گذارم — تا قبلهٔ زابرویت نمازم
از وصل تو تا نیم به اکسیر — در بوتهٔ هجر میگدازم
کی کم شودم عیار چون زر — گر خود برد از دهان گازم
ای آنکه ز ناز رخ نهفتی — روئی بنما که ار تو بازم

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاه گاهی — بر سوی من افکنی نگاهی
در قصر کمال بی نظیری — در مصر جمال پادشاهی
آوازهٔ حسن و صیت خوبیت — بگرفته ز ماه تا بماهی
همه دم چه کشی بقصد جانم — از خال و خطت صف سپاهی
شاها چه شود ز خاک پایت — بر سر بنهیم اگر کلاهی
از حادثه‌ام چه غم که دارم — در ظل حمایتت پناهی
باری بگذار ای جفا جوی — تا من برهت بعذر خواهی

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباتی — فرمود لب خطت براتی

چشمت

چشمت کشدم اگر بغمزه — از بوسه دهد لبت حیاتی
هم زینت کعبهٔ حجر را — هم زینت بت لبو مناتی
اشیا بوجود تو دمادم — یابند حیات و هم ثباتی
از قهر بقوم و لطف با نوح — طوفان بلا سببی و نجاتی
گردیده جهات از تو پیدا — از ذات اگرچه بی جهاتی
هرچند که حد من نباشد — خواهم که مدام چون حیاتی

بر خیزم و سر نهم بپایت
بنشینم و جان کنم فدایت

ترکیب بند

شاهد عشق از ازل یکتا — بود پنهان به پردهٔ اخفا
قدرتش کرد و ز سرای وجود — از نهانخانهٔ عدم پیدا
کرم نظاره شد جمالش باز — در بر آورد جوش و شد دریا
گشت ظاهر کف و بخاری از آن — شد عیان هفت ارض و هفت سما
پس ملک را ز نور هستی داد — ساخت از خاک آدم و حوا
شد هویدا ز صورت آدم — جلوهٔ ذات از رهٔ اسما
تیغ لا گیر و نفی هستی کن — تا ببینی بدیدهٔ الا

دل آدم محل اثبات است
جلوه گاه تجلی ذات است

در دلم سر عشق پیدا شد — گنج مخفی روان هویدا شد
روی تابان ماه کنعانی — شمع کاشانهٔ زلیخا شد
دیده و دل بعشق مجنون را — جلوه گاه جمال لیلا شد
سر پر شور وامق بیدل — گوی چوگان و زلف عذرا شد
در رهٔ عشق چشم خالد را — توتیا خاک پای سلمی شد
سخنم از زلال حیوانش — روح بخش دم مسیحا شد
دیده بستم ز کثرت اعیان — در توحید بر دلم وا شد

شد به تسبیح وحدتم هر سو
قایل لا اله الا هو

پرده بردار از رخت یارا — خون مکن بیش ازین دل ما را
تا دل چه میکشی هر دم — از کفم طرهٔ چلیپا را
از نبات لبت عطا فرما — شربتی طوطی شکر خوارا
چشم مست تو ساغر صهبا — شد حریفان باده پیما را
دل بوحدت چو بت عمری جان — کی کند یاد نخل طوبی را
خم بگو کی روا بود زاهد — که نه بینند روی زیبا را
بگذر از کثرت و بوحدت آی — تا نه بینی تو منزل ما را
که برون از سرای ناسوت است — در حرمگاه خاص لاهوت است

بحر توحیدرا

بحر توحید را منم گوهر — کان تجرید را منم جوهر
نور معنی ز صورت خوبان — متجلیست دایم بنظر
چون طلسم صفات بشکستم — شد دلم گنج ذات را مظهر
جرعه نوشم ز ساغر عرفان — نشاه بخشم بیادهٔ احمر
دیده بستم ز ظلمت امکان — دل ز نور وجود شد انور
روشن است از ضمیر تابانم — می کند وام خرد خاور
ساغری دوش از شراب طهور — بر کفم داد ساقی کوثر

دل از آن باده‌ام منور شد
جلوه گاه جمال دلبر شد

حرم جان حریم جانان است — خلوت بارگاه سلطان است
عارفان را بعرصهٔ عرفان — معرفت گوی و علم چوگان است
خال او خضر و خط بود ظلمات — لب لعلش چو آب حیوان است
خاطرم گرچه در غمش جمع است — دلم از زلف او پریشان است
کفر زلفش بخطهٔ اسلام — رهزن دین هر مسلمان است
آنکه نورش ز عین پیدایی — از نظرهای خلق پنهان است
باشدم در حریم جان حاضر — دیدهٔ جان بطلعتش ناظر

ای ز تو دیده مطلع انوار
وی ز تو سینه مخزن اسرار

نور رویت بدل تجلی کرد — دل برآمد ز ظلمت زنگار
کافر عشقم و نباشد — تا ز زلفت بگردنم زنار
زیبدت گر زنی بملک وجود — طبل الله واحد القهار
که کنم عیب گفتهٔ منصور — گر ز کین زاهدم زند بردار
جنت زاهدان گل و گلشن — جنت عاشقان بود دیدار
تا مرا در جهان حیاتاست
چون حیاتا همی کنم تکرار

دوش وقت سحر بمیخانه — ساقیم داد یکدو پیمانه
شد ز پیمانهٔ نخستینم — عقل مخمور و مست و دیوانه
دومین جرعه ام بمستی ساخت — هوشیار حضور و فرزانه
نرگس مست می پرستش کرد — سرخوشم زان نگاه مستانه
همچو زلفش دلم پریشان شد — بسکه بر گیسویش بزد شانه
دیدهٔ جان بخلوت جان گشت — جلوه گاه جمال جانانه
چون حیاتا بمصطب خورشید — تا حیاتم رسد ز پیمانه
می کشم بادهٔ یزدان پرور
هر دم از دست ساقی کوثر

مخمس

ای روی تو ماه آسمانم — وی قد تو سرو بوستانم
تلخ است اگرچه کام جانم — نام تو گذشت بر زبانم
شیرین شد از آن لب و دهانم

چون غنچه دلم که هست پرخون — پیدا بود از برنگ گلگون
هرگز ز جفا و جور گردون — از دل نرود غم تو بیرون
بیرون رود ار ز جسم و جانم

ای نافهٔ چین نثار مویت — وی مشک ختن فدای بویت
هرچند که سر کنم بکویت — هر شب ز فراق ماه رویت
تا ماه فلک رسد فغانم

تا هست مرا ز جسم جانی — وز صورت هستیم نشانی
از کوی تو ای نگار جانی — هرگز نروم ببوستانی
کوی تو بس است بوستانم

ای طاق ز ابروان طاقت — پیوسته مرا قرار و طاقت
دانی چه کشیدم از فراقت — روی تو صبوح و برق اشتیاقت
یکباره بسوخت آشیانم

ای لیلی حی خیر مفتون — بخرام دمی ز پرده بیرون
بنگر که چسان غریب و محزون — در بادیهٔ غمت چو مجنون
سرگشته و زار و ناتوانم

ساقی نامه و لها ایضا

ایا طایر قدس عرش آشیان — مجو دانه از دام این خاکدان
ملول بکنج قفس تا بکی — ز دل بر نیاری نفس تا بکی
قفس بشکن و بال و پر باز کن — بگلگشت گلزار پرواز کن
برآور ز دل همچو بربط خروش — که آید خم ستر گل بجوش
ز خلوت خرامید بر طرف باغ — بکف همچو مستان گرفته ایاغ
صراحی بیاورد غنچه برش — فرو ریخت مرزاله در ساغرش
کند تا نشیمن بصحن چمن — صبا خیمه افراشت بر نسترن
شد از طرف گلشن چو قد دلبران — به بستان خرامنده سرو روان
بگسترد فراش ابر بهار — ز هر سو بساط مرصع نگار
بسحر و فسون نرگس فتنه ساز — برآورد سر از شکر خواب ناز
ز دست صبا سنبل تابدار — بزد شانه بر طرهٔ مشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن — با هوی چین نافه بخش ختن
عروسان گلشن همه سبزپوش — ز جام زمرد شده جرعه نوش
برفتار هر یک چو کبک دری — برخسار فرخنده رنگ پری
همه از تبسم بکنج دو دال — طرازان رسیده بحد کمال
وز و پس بگلزار باد بهشت — شده خاک گلزار عنبر سرشت
چمن از نشاط و طرب عیش خیز — شده ش نکهت از بوی گل عطر بیز

نوا سنج

نوا سنج گلشن طرب را بشد — بصوت حدی نغمه پرداز شد
مغنی تو هم پیش ساکت مباش — خروشی برآر از دل پر خراش
نشینی بکنج الم تا بکی — نشانه بدل تخم غم تا بکی
بهر گوش مالی بکوش رباب — ز مضراب خویشش بکن کامیاب
بزن برگ از ناخنش رخنهٔ — برار از دل پرده اش نغمهٔ
نخستین در آمد کن آهنگ راست — که جز شیوهٔ راستی ناسزاست
مغنی مکن طاقتم پیش طاق — اسیر مخالف مشو در عراق
بگردان ره و گوشهٔ ساز کن — نوا در نشابور آغاز کن
مغنی مشو پای بند حصار — سری از گریبان ز ابر برار
ترا دل بکار عمل گر خوش است — مرا در عشیر آن نوا دلکش است
مغنی نشینی بنیریز چند — دلم سازی از زخمه خونریز چند
ز حسرت بماهور شو یاورم — ز تصنیف هندی برقص آورم
مغنی نگفتی که ساقی کجاست — نهان از حریفان جا لش چراست
بگو با من ای از من زردی ادب — قدم رنجه فرما ببزم طرب
که آمد بهاران و بگذشت دی — کنون به لب غز بریزیم می
بیا ساقی آن جام گیتی فروز — که آتش بود آتش کینه سوز
بمن ده که سوزم ز دل کینه را — صفایی ز نورش دهم سینه را

بیا ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که بستاند آتش ز یاقوت رنگ
بمن ده که قوت روان من است | بجان قوت بار روان من است
بیا ساقی آن می که در جام جم | عیان سازد اسرار هر بیش و کم
بمن ده که بدهد فروغش رهی | ز بیش و کم عالم آگهی
بیا ساقی آن جام عشرت فزا | که هست از دل میکشان غم‌زدا
بمن ده که بزداید از دل غمم | فزاید بجان عشرت هر دمم
بیا ساقی آن ساغر دلفروز | که عکسش چراغی است محفل فروز
بمن ده که روشن کند محفلم | تجلی که نور سازد دلم
بیا ساقی آن مست مستور بکر | که در جلوه آرد عروسان فکر
بده تا کشایم پس از آب و تاب | ز روی عروسان فکرت نقاب
بمدح شهنشاه اقلیم فقر | که او را سزد تخت و دیهیم فقر
تمام ز الفاظ گوهرفشان | بطرز غزل چند بیتی بیان +
زهی کشور جان و دل را تو شاه | کمین چاکری بر درت مهر و ماه
نزد تکیه هرگز در ایوان قدس | شهی چون تو شاه ملک سپاه
دلت جلوه‌گاه تجلای غیب | رخت مظهر نور روی اله
تزلزل به دیهیم شاهان فتد | بجنبش درآری چو فرق کلاه
وزاید ز پا دستگاه فلک | جلالت کند چون بپا دستگاه

بملک

بملک وجود از دیار عدم | نیاید شهی چون تو عالی‌پناه

حیا تا کنون فخر میزیبدت
بنظم گهربار در مدح شاه

نسیما مهربانا گر توانی | گذر کن طرف بستانی که دانی
بگو از من بآن سرو سرافراز | بهار گلشن محبوبی و ناز
که ای یاد تو نقش سینهٔ من | چراغ خلوت آیینهٔ من
خوش روزی که طرف گلشن راز | گلت را بلبل بودم نواساز
در محفل بروی غیر بسته | مثال سایه پهلویت نشسته
لبان شکرینت می‌مکیدم | شراب زندگانی می‌چشیدم
ز جام وصل تو مستانه بودم | بدور شمع تو پروانه بودم
کشیدم حلقهٔ زلفت در گوش | گرفته همچو جان تنگت در آغوش
نگاهم از می دیدار سرمست | ز جام جلوه‌ات میرفتم از دست
دلم از عکس رویت منجلی بود | تجلی‌گاه انوار جلی بود
لبالب از می وصلت ایاغم | منور از مه رویت چراغم
بدل میزد تجلای رخت جوش | دلم میزد بموج لاله آغوش
کنون از دوریت دل غرق خونست | گل باغم سرشک لاله‌گون است
شب محنت بود صبح فراغم | سیه‌بختی شده دود چراغم

نشینم چند چون آشفته‌حالان | بکنج بیکسی گریان و نالان
نباشد دیگرم تاب فراقت | رسیده بر لبم جان از اشتیاقت
بیا ای شمع خلوت‌خانهٔ دل | منور کن شبی کاشانهٔ دل
بیا تا جان و دل سازم فدایت | نمایم کحل بینش خاک پایت

بیا جانا ز لعل روح‌افزا
حیا تا را حیات تازه بخش

رباعیات

ای برده گرو دهانت از آب حیات | بشکسته لب چو قند تو قدر نبات
این صبح بناگوش تو اندر شب زلف | نوریست که گردیده عیان در ظلمات

ای گشته منور ز رخت محفل من | پروانهٔ شمع قامت تو دل من
شیرین دهنا سرشته با تاب لبت | استاد ازل بدست قدرت گل من

تا کی ز غمت جامه چو گل چاک زنم | بر سینه ز داغ حسرت خاشاک زنم
در کوی تو گردی نشینم ز شرف | برخیزم و پا بر سر افلاک زنم

بر روی تو ای ماه‌وش مهرگسل | تا کی بارم ز دیده خونابهٔ دل
شد سرخ ز اشک و زردی رنگ مرا | در عشق تو بر صفحهٔ رخسار سجل

دری

در صحن چمن کنون که از فیض بهار | بشکفته گل از هر طرف چون رخ یار
قمری بفلک فکنده خوش زمزمه | ناهید برقص آمده از صوت هزار

آمد بنوا بلبل خوش‌نغمه باز | وز برگ طرب شده بچمن زمزمه‌ساز
از بهر تماشای عروس غنچه | گردید روان جلوه‌گر از حجلهٔ ناز

آید بلبم در دم مردن چو نفس | دارم نفسی دیدن روی تو هوس
ای دوست چو دارم نفس باز پسین | از بهر خدا دمی بفریادم رس

ای حسن تو بگرفته ز خوبان همه باج | یاقوت بلعل لب تو داده خراج
بر فرق شهان ذره از خاک رهت | چون مهر فروزان شده رخشان در تاج

از بهر دل رقیب ای کافرکیش | در خون مکش از تیغ جفایم زین بیش
باری ز کرم گذاری آور بسرم | دستی بنه از مرحمتم بر دل ریش

آنرا که بدل هست ز مهرت اخلاص | هرگز نشود ز قید اخلاص خلاص
صد ره اگرش بخاک و خون غلطانی | باری نکند از تو تمنای قصاص

دل شد هدف ناوک هجران الغوث   جان سوختم از آتش حرمان الغوث
آراست سپاه کفر زلف سیه حسن   بنمود مرا غارت ایمان الغوث

سنبل ز صبا بر کلت افشان کردی   جمعیت خاطرم پریشان کردی
زابروی کمان دلم کشیدی در خون   جانم هدف ناوک مژکان کردی

برداشت ز رخ ساقی گلچهره نقاب   بگرفت بکف مطرب خوش لهجه رباب
این برد دلم ز دست از زمزمه   آن داد ز یاقوت لبش لعل مذاب

نه از گل و گلزار نشان می ماند   نه آه و فغان بلبلان می ماند
رنگ گل و لحن بلبل امروز بچه   فردا است که نه این و نه آن می ماند

زین پیش بخاطر رقیبان یارا   در خون بکش از خنجر هجران ما را
افتاده ز لبش بکوبت ای جان سر و دست   جائی بنود که من گذارم پا را
لا حول و لا قوة الا بالله

ای حسن تو مظهر تجلّی اله   یکذره ز پیر تو جمالت حور و ماه
کشتی ز نگاهی و حیاتم دادی   لا حول و لا قوة الا بالله

اکثرکت

ای راست قبای شاهی اندر بر تو   زیبنده کلاه خسروی بر سر تو
خورشید که تابان بجهان است بود   چون ذره هوادار مه انور تو

یاقوت کجا و لعل جان پرور تو   سنبل ز کجا و زلف چون عنبر تو
گفتی که دلت کجا بگیرد آرام   ای جان جهان در بر تو در بر تو

ای بارخ تو مرا ز گلزار فراغ   چون لاله دلم به گل رخسار تو داغ
تا لعل تو ساقی شده در محفل ما   مه شمع و نجوم جام گشته است و ایاغ

آید بلب از تلخی هجرم چو نفس   دارم نفسی دیدن روی تو هوس
فریاد منت بگوش خواهی نرسد   برخیز و بیا دمی بفریاد م رس

لعل تو حیات جاودانست مرا   چشمه آب زندگانیست مرا
مهر رخت ای ماه بویرانه دل   پیدا و نهان کنج نهانست مرا

یاقوت لبت لعل بدخشان باشد   با چشمه خورشید درخشان باشد
با ماه درخشان تو هر شب چو نجوم   تا صبح مرا دیده درخشان باشد

ای لعل لبت برده ز یاقوت گرو   از خرمن حسنت مه و خورشید دو جو
گردون هدف ناوک آه من شد   قربان کمان ابروی تو مه نو

کتابخانه مجلس شورای ملی

٢٦١

[illegible]
[illegible]
[illegible]

٢٦٢

۲۰۲۱

٢٦٤

خطی